

محمود کیانوش

در یک شب سیاه

رمان کوتاه

تهران - ۱۳۲۵

در رختخواب دراز کشیده بودم و فکر می کردم. دیوارهای اتاق را تاریکی تا نزدیک چشمهایم جلو آورده بود. حس می کردم که در ظلمت مدفون شده ام. نفسم تنگ شده بود و از اضطرابی موهوم لرزشی خفیف در تمام بدنم می دوید. همینکه چشمهایم را می بستم، ظلمت غلیظ تر و عمیق تر می شد و آن هراس موهوم بیشتر جان می گرفت و با صورت عجیب یک موجود خیالی، نیم اسب، نیم کرگدن، با دُمی شبیه دُم اژدها، آشکار می شد.

می خواستم حرفی بزنم تا سکوت سنگی اطرافم بشکند، اما لبهایم از هم باز نمی شد. حس می کردم که دستها و پاهایم با نیروی پنهانی کشیده می شود. انگار کسی آنها را با فشاری که برای جنباندن ستونی از فولاد لازم است، آهسته از دو طرف می کشید. جرئت نمی کردم مانعش بشوم. در انتظار پایان کار بودم. نفسم حبس بود و صدای قلبم مثل تام تام طبل قبیله های بدوی در گوشهایم می پیچید. این صدا آن قدر بلند شد که انگار در یک جنگل عجیب، صدها آدم وحشی مرا در میان گرفته اند و برای کشتن من محکم بر طبله‌هایشان می کوبند. ناگهان همه حواسم از من گریخت. به نقطه ای تبدیل شدم که همه چیز با سرعت زیاد به دور آن

می گشت، نقطه ای ساکن در میان دنیایی متلاطم و خشمناک و بی احساس که مثل فرفره می چرخید، مثل یک گرداب هولناک در میان اقیانوس ظلمت.

ناگهان صدایی شبیه سوت کشتی از دوردستهای تاریکی نزدیک و نزدیکتر شد، صدای طبلها را شکافت و مثل تیر به تنها نقطه ای که از شعورم به جا مانده بود، خورد و آن را منفجر کرد. از هم پاشیدم و در همهٔ ظلمت بیکرانهٔ اتاق پراکنده شدم. کمی بعد گوشه‌هایم را باز یافتم. صدا آشنا شد و مرا از رختخواب کند. صدای زنگ در آپارتمان بود. همان طور روی تختخواب، در انتظار ماندم. خوشحال شده بودم که صدای زنگ در آن کابوس را شکسته است و از دنیای بیرون کسی می خواهد با من ارتباط پیدا کند. یک بار دیگر زنگ در آپارتمان، که به آن «خانه» می گویم، صدا کرد. از جا برخاستم، و بی آنکه چراغ را روشن کنم، کورمال، در اتاق را پیدا کردم و خود را از سرسرا به در خانه رساندم و گفتم: «کیه؟» و تعجب کردم که صدایم در آمد و توانستم حرف بزنم. صدایی بیگانه از پشت در گفت: «حاضری؟»

بی اختیار گفتم: «بله.» نفوذِ سحرآمیز صدا از من جز جواب مثبت چیزی نمی خواست. بالا پوشم را به دوشم انداختم. صدا باز گفت: «بیا برویم!»

در را باز کردم. مردی بلند بالا، با شنل سیاه و کلاه استوانه ای

سیاه، عصای زینتی سیاه در دست، مجسمه وار ایستاده بود. در روشنایی چراغ خیابان صورتش را دیدم، و نگاهم در چشمهای درشت و سیاه او گرفتار شد. چشمهایش حالتی حیوانی داشت. نگاه آنها خیره و ثابت بود. نه چیزی می گفت، نه چیزی می پرسید. نگاهی بود مثل دو رشته سیم فولادی که از نی چشمهای او، راست، در چشمهای من فرو رفته بود. سحر نگاه او مرا به یک مجسمه چوبی تبدیل کرده بود.

گفتم: «اجازه می دهید، کفشهایم را بپوشم؟»

چیزی نگفت. دستم را محکم گرفت و به راه افتاد. چند قدم که رفتیم، به یادم آمد که در آپارتمان را باز گذاشته ام. خواستم برگردم و در را ببندم، اما نتوانستم. با اینکه او دستم را ول کرده بود، سعی می کردم که همپای او پیش بروم. قدمهای تند و بلند بر می داشت و عصایش بر آسفالت صدایی خشک می کرد. بعد از ده دقیقه ای از خیابان به کوچه ای تاریک پیچید. سرش را بر نمی گرداند به من نگاه بکند. حتماً صدای پاهایم مطمئنش می کرد که دارم دنبالش می روم. یک بار از خودم پرسیدم: «این مرد شل پوش کیست؟ با من چه کار دارد؟ به کجا می رود؟ مرا به کجا می برد؟»

و بعد در جواب خودم گفتم: «نمی دانم!»

و نمی دانم چرا حس کردم که نمی خواهم بدانم. هول و

هراسی در من نبود، یا نمانده بود. انگار از پیش انتظار آمدنِ چنین
واقعه ای را کشیده بودم. مثل آدمهایی که در خواب راه می روند،
بدون هیچ اراده ای دنبال او می رفتم. هر پانزده بیست قدمی یک بار
مجبور می شدم که چند قدمی بدوَم تا خودم را به او برسانم.

نیم ساعتی، و شاید بیشتر، بود که از کوچه های پیچ در پیچ و
تاریک و خلوت می گذشتیم. یکدفعه رهگذری سر برگرداند و با بُهت به
مرد شنل پوش نگاه کرد، و بعد همان نگاه را به صورت من انداخت.
نگاهش هراسناک بود. از ما که رد شد، از صدای قدمهایش فهمیدم که به
دو افتاده است. داشت از ما می گریخت. شاید او در مرد شنل پوش، که
مرا با زنجیری نامرئی به دنبال خود می کشید، چهره موجود هراس انگیزی
را دیده بود که انگار از سیاره دیگری آمده است و چنان قدرت
سحرآمیزی دارد که می تواند هر کس را که بخواهد، بی زنجیر به دنبال
خود بکشاند، و این تصوّر شوم او را ترسانده بود.

مرد شنل پوش ناگهان جلو در یک خانه قدیمی، که در دو طرف
سگوهای سنگی داشت، ایستاد. من هم در چند قدمی او ایستادم. حالا
کمی خنکی هوا را احساس می کردم. اوایل پاییز بود و هوا وزشی داشت
که خنکی آن دستها و پیشانی را غلغلکی نامطبوع می داد.

شنل پوش با ته عصا چند ضربه بر در خانه زد. در با صدای جیرجیر
یک گله موش آهسته باز شد. هیچکس پشت در نبود. شنل پوش کنار

ایستاد و با ته عصا به من اشاره کرد که بروم تو. گفتم: «شما بفرمایید.»

شنل پوش چیزی نگفت و دوباره با ته عصا به من اشاره کرد که بروم تو. من با احتیاط رفتم تو. دهلیزی تاریک و تنگ بود و تا انتها به هیچ نقطه روشنی نمی رسید. با تکانِ نوک کفش پی پله گشتم و نیافتم. به داخل پله نمی خورد. چند قدم پیش رفتم و منتظر او ایستادم. شنل پوش در را بست. باز صدای یک گله موش بلند شد، و این بار پشتم را لرزاند. شنل پوش آمد از پهلوی من رد شد و گفت: «بیا!»

قدمهایش همچنان تُند و مطمئن بود. چشمهایش در تاریکی هم مثل رو شنایی کار می کرد. وارد حیاطی بزرگ شدیم که درختهای کاج بلندی داشت. سیاهی کاجها از سیاهی آسمان ابر گرفته شب تُندتر بود. صدایی نمی آمد. در گوشه سمت راست حیاط پنجره ای روشن دیدم. شنل پوش از پای پنجره گذشت و از پلکان راهرو کنار آن رفت بالا و من هم به دنبالش رفتم. دری را باز کرد و رفت توی اتاق. تالار بزرگی بود که با چلچراغی بزرگ روشن می شد. زیر چلچراغ میز درازی بود و دو مرد، یکی مسن و دیگری جوان، سر میز، روی صندلیهایی چوبی نشسته بودند. همینکه ما داخل شدیم، آن دو مرد از جا برخاستند و مرد مسن که سبیلی انبوه و ریش بُزی داشت و چشمهایش از پشت عینک ذره بینی اش برق می زد، گفت: «معقول و متین آمد؟»

شنل پوش جلو رفت و گفت: «حتی با اسم صدایش نکردم.»

من گفتم: «سمندرا!»

مرد ریش بزی سر جایش نشست و گفت: «آقای کاظم سمندر، بیا اینجا بنشین.» من روی صندلی ای که او نشانم داد، نشستم و با حالتی به ظاهر خونسرد و مطمئن به او و جوان درشت هیكل نگاه کردم، اما در باطن انبوه سؤالهایی را که از آنها داشتم، در ذهن ببقرارم به ترتیب اهمیت به صف می کردم و با تکرار بی صدای آنها، خودم را آرام نگاه می داشتم. شنل پوش همان طور در کنار میز ایستاده بود و عصایش را تکان می داد و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد.

ریش بزی عینکش را جا به جا کرد و گفت: «چیزی میل داری؟»

گفتم: «نه.»

شنل پوش گفت: «من یک قهوه می خورم.»

جوان درشت هیكل و خوش صورت که موهای مشکی بلند داشت با دالبرهای منظم، از جا برخاست و با قدمهای آهسته و بی صدا از در عقبی تالار رفت بیرون. سؤالهای به صف ایستاده و منتظر من، گاه لبهایم را می لرزاند، اما هنوز جرئت حرف زدن نیافته بودم. منتظر شنیدن حرفهای آنها بودم. فکر می کردم که ساکت ماندن، متانت و آرامش مرا بیشتر حفظ می کند و آنها را وا می دارد که در رفتارشان با من خوشخیال و بی ملاحظه نباشند. ریش بزی همچنان به من نگاه می کرد و من سعی

می کردم که از نگاههای او رو نگردانم و از خود حالت و حرکتی که علامت ضعف باشد، نشان ندهم.

تالار خاموشی یک غار خالی و عمیق پیدا کرده بود. بالاخره شنل پوش آمد و در کنار ریش بُزی نشست و عصایش را بر لبه میز آویخت. ریش بُزی گفت: «می دانستیم که می آیی.»

از حرف او جا خوردم و با دل پُری گفتم: «چه طور؟ از کجا می دانستید؟» و همه سؤلهایی که در ذهنم به صف کرده بودم، در هم آشفته و گریخته. از آمدنم پشیمان شدم. ریش بُزی لازم ندید که جواب مرا بدهد، اما شنل پوش که چشم و گوش از من بر نمی داشت، گفت: «چه عجب! پس سؤال هم داشته است و نمی کرده است!»

بدنم حالا کمی گرم شده بود. به خودم نگاهی انداختم و بدون اینکه هیچکدامشان را مخاطب گرفته باشم، به فضای تالار گفتم: «مهلت ندادید لباس بپوشم.» در این موقع جوان خوش صورت آمد توی تالار. یک دست کت و شلوار مشکی و یک جفت کفش روی دستش بود. آنها را جلو من نگهداشت. ریش بُزی گفت: «به خیاط خودت که اندازه هات را دارد، چند روز پیش سفارش داده بودیم برایت بدوزد.»

زنی میانه سال با چهره شاداب، موی خرمایی در دو لنگه بافته و پیشبندی سفید بسته، با سه فنجان قهوه در یک سینی برنجی آمد تو. سینی

را روی میز گذاشت و رفت. من منتظر تعارف آنها نشدم. یکی از فنجانها را برداشتم و بی اعتناء به آنها، مشغول نوشیدن شدم. در آن موقعیت لازم بود که بر اعصابم مسلط باشم. جوان خوش صورت همان طور نزدیک من ایستاده بود و کت و شلوار مشکی و کفشها را روی دست نگهداشته بود. وقتی که قهوه ام تمام شد، برخاستم و لباس و کفشها را از روی دستهای او برداشتم. مخصوصاً او را مدتی معطل گذاشته بودم. باید می فهمیدند که من هم می توانم با آنها بازی کنم.

بالا پوش را از تنم درآوردم و کت و شلوار را همانجا، جلو چشم همه پوشیدم. درست قالب تنم بود. متحیر بودم که آنها خیاط مرا از کجا می شناسند. دو سالی می شد که به خیاطم سفارش کت و شلوار نداده بودم. با اینکه اندازه هایم را داشت، هر بار اندازه های مرا می گرفت و تغییرها را در دفترش وارد می کرد. تازه اگر در این حدوداً دو سال گذشته اندازه های من تغییری هم نکرده بود، آنها از کجا می دانستند که آن سال تصمیم داشتم کت و شلوار مشکی سفارش بدهم؟ به فضای تالار گفتم: «از بابت کت و شلوار و کفشها از شما تشکر می کنم.»

ریش بُزی با لحنی تکبرآمیز و فاتحانه گفت: «تشکر لازم نیست. خرج آن را به حساب خودت گذاشتیم. پیش خیاطت، آقای آرشاور قازاریان، اعتبار زیادی داری.»

دندانهایم را از خشم روی هم فشار دادم، اما از بروز خشم خودداری کردم. به اندازه خود من از زندگی و کار و بارم خبر داشتند. انگار می خواستند به من ثابت کنند که هیچ چیز توی کله من نیست که آنها ازش خبر نداشته باشند. جوان خوش صورت، نوکر مآبانه رفت در طرف دیگر میز نشست. باز سؤالهایی که داشتم، و در آشفتگی از ذهنم گریخته بود، با یک هجوم ناگهانی به ذهن کمی آرام شده ام بازگشت. فکر کردم که نباید در سؤال کردن بیتابی و شتاب از خودم نشان بدهم. طبعاً اولین سؤالم این بود که به چه علتی مرا به آنجا کشانده اند. اما چنین سؤالی نشانه ضعف و هول و هراس من از موقعیت می شد و اطمینان آنها از تسلطشان بر من را بیشتر می کرد، و کارشان را در بازی با زندگی من آسان تر.

سکوت در تالار بزرگ مدتی ادامه یافت. من به چهره هر کدام از آنها با درنگ نگاه می کردم تا در چشمشان بینم نسبت به من چه احساسی دارند. ولی آنها ماهرانه مثل مجسمه های سنگی به من نگاه می کردند و احساسشان را، هرچه بود، پنهان نگه می داشتند. بالاخره سکوت من طاقت شنل پوش را شکست و او رو کرد به ریش بزی و با غیظ گفت: «یک دنیا سؤال دارد، اما ظاهراً دگنک می خواهد! بیخود داریم وقتمان را تلف می کنیم. بهتر است برویم سر اصل موضوع و از بیخیالی درش بیاوریم!»

ریش بزى عينکش را جا به جا کرد و گفت: «آقای کاظم خان

سمندر، خوب توجه بفرمایید!»

من فوراً سراپا گوش شدم. آرنجهایم را روی میز گذاشتم و دستهایم را زیر چانه ام زدم، با حالتی در ظاهر به مسخره گرفتن حرف و حرکت آنها و در باطن برای دقت در شنیدن آنچه می خواستند اعلام بکنند. ریش بزى سینه صاف کرد و با لحنی که می خواست برای من تأثیر کوبیدن پتک بر کاسه سرم داشته باشد، گفت: «شما، آقای کاظم سمندر، فرزند عبدالله، مرتکب قتل عمد شده اید!»

من از این حرف مسخره و بی اساس اصلاً جا نخوردم. خندیدم و گفتم: «من مرتکب قتل عمد شده ام!» و این را با لحنی گفتم که نه آهنگ سؤال داشت، نه احساس تعجب، و فقط تکرار استهزاء آمیز حرف او بود. و حالا شغل پوش دادستان مآبانه گفت: «جرم شما ارتکاب قتل عمد است، آقای سمندر، قتل عمد!»

ریش بزى قاضی مآبانه گفت: «حالا آزادی و حق داری هر جور دلت خواست، بخندی. وقتی برایت ثابت کردند که قتل کرده ای، با قصد و اراده مرتکب قتل شده ای، دیگر هیچ جور نخواهی خندید، و گریه هم فایده ای نخواهد داشت.»

فکر کردم که مرا خیلی جدی، آن هم به جرم قتل عمد به آنجا کشانده اند تا با این شوخی عملی مرا اسباب خنده خودشان کرده باشند.

پیش خودم گفتم شاید همه شان از آن اعیان و اشرافی باشند که از شدت بیکاری و پوچی و یکنواختی زندگی دنبال تفریحهای غریب و عجیب می گردند تا گذران اوقات را برای خودشان آسان و شیرین بکنند. به همین دلیل گذاشتم که با خیال راحت شوخی عملی خودشان را ادامه بدهند. مطمئن بودم که چنین شوخی ای با نتیجه ای تلخ و هولناک به پایان نخواهد رسید. ضمناً وضع برای خود من هم بی تفریح نخواهد بود. خودم را شریک بازی آنها خواهم کرد.

حالا شنل پوش با لحن رسمی دادگاهی گفت: «شما در روز سیزدهم شهریورماه سال جاری در ساعت یک و سیزده دقیقه بعد از ظهر، در منزل مسکونی خودتان یکی از افراد جامعه ما را به قتل رساندید. آلت قتل هم پیدا شده است، و اثر انگشتهای شما را هم روی دسته آن رؤیت کرده اند.»

در این موقع جوان خوش صورت، با حالت یک آدمک کوکی در جعبه کوچکی را که روی میز بود، باز کرد و از توی آن یک چاقوی دسته قرمز سویسی چند کاره، که من لنگه اش را داشتم، درآورد. می گویم چند کاره، منظورم این است که این چاقوهای سفری، یک جورش که خیلی کوچک نیست، ولی می شود مثل یک قلمتراش توی جیب گذاشت، یک تیغه کاردی دارد، یک ناخنگیر، یک سوهان ناخن، یک قاشق کوچک و یک چنگال کوچک. آنی که من داشتم، داده بودم

اسم را با خط لاتین روی دسته قرمز آن کنده بودند. با تیغه کاردیش می شود سیب پوست کند و قاچ کرد، اما چاقوی ضامن دار نیست. نوکش را آهسته به روی میز بزنی، تیغه اش خم می شود. این را امتحان کرده بودم، اما باش آدم نکشته بودم که بینم، می شود یا نه! جوانِ کوکی تیغه چاقو را باز کرد و با قدمهای کوکی آمد، آن را از نزدیک به من نشان داد. هنوز خون خشک شده روی تیغه آن دیده می شد. روی دسته اش هم اسم من به خط لاتین، *Samandar*، برق زد و چشمهایم را از ترس و تعجب گشاد و مات نگهداشت. دیگر نمی شد شگی داشت. چاقوی جیبی سفری من بود. حالا دیگر بازی آنها داشت جنبه دیگری به خودش می گرفت. احساس افتادن در چاله یک توطئه زشت پشتم را لرزاند. قلبم سخت به تپش افتاد و حس کردم که رنگ از چهره ام پریده است. عرقی سرد از زیر بغلهایم چکید و بر پهلوهایم لغزید.

جوان خوش صورت چاقو را توی جعبه گذاشت و در آن را بست و با قدمهای کوکی رفت دم در و مثل دربان روی صندلی ای که آنجا بود، نشست و سرش را پایین انداخت. ریش بزی گفت: «با اثر انگشت و اسم روی دسته اش، جایی برای انکار باقی نمی ماند.»

شنل پوش گفت: «مقتول یکی از خویشاوندان خود شماست. همه می دانند که شما از او نفرت داشتید و چندین بار او را بدجوری تهدید کرده بودید. زنش شهادت داده است که شما از خیلی پیش کینه او

را در دل داشته اید و همیشه به او بد و بیراه می گفته اید و می خواسته اید سر به تنش نباشد. روز سیزدهم شهریور، در ساعت یک و هشت دقیقه بعد از ظهر به دیدن شما می آید. شما چند دقیقه ای با او جرّ و بحث می کنید، عصبانی می شوید و از پشت میز قلب او را نشانه می گیرید و نوک همین چاقو را فرو می کنید توی سینه اش.

بی اختیار دهنم باز شد و گفتم: «بله، درست است، او به دیدنم آمد. جرّ و بحث هم کردیم، ولی من او را نکشتم. پنج دقیقه ای بعد از آمدنش در را محکم به هم زد و رفت.»

ریش بزی گفت: «چاقوی شما، آلت جرم است، حرفی هم توش نیست. راجع به شهود چی داری بگویی؟ تا به حال ده نفر شهادت داده اند که شما او را تهدید به قتل کرده بودی. می بینی که راه فرار نداری. در نجات را به روی خودت بسته ای. امید نجات نداشته باش.»

من نتوانستم جلو خشمم را بگیرم. فریاد زدم: «دروغ است. همه اش دروغ محض است. یک توطئه زشت و احمقانه است.»

ریش بزی سرش را جنباند و گفت: «اسمش را توطئه بگذاری یا نگذاری، فعلاً که به صورت یک حقیقت مسلم در آمده است، حقیقتی است که در مقابلش کاری از شما ساخته نیست. الآن پرونده جرم شما کامل شده است. کافی است که این پرونده و آلت قتل به دادسرا داده

شود. آنوقت خواهی دید که دادگاه شما را به مرگ محکوم می کند.»

و من باز فریاد زدم: «دروغ است! همه اش یک مشت دروغ مسخره است. هیچکس این چیزها را باور نخواهد کرد.» از شدت خشم سرپایم به لرزه درآمده بود. از جا برخاستم. جوانِ کوکی به اشارهٔ ریش بزی خودش را مثل برق به من رساند و دستش را که قدرت یک اهرم فولادی داشت، روی شانه ام گذاشت و فشار داد و من ناچار نشستم. ریش بزی گفت: «موقعیت حکم می کند که عاقل باشی. به جای اینکه داد و بیداد راه بیندازی، عقلت را به کار بینداز و فکر کن که چه چاره ای می توانی داشته باشی.»

شمرده و با لحنی تحقیر کننده گفتم: «چاره ام این می تواند باشد که از اینجا بروم و شما توطئه گره‌های مسخره را به حال خودتان بگذارم تا بروید یک نفر دیگر را برای این تفریح جنون آمیز و بی مزه تان پیدا کنید. من حال و حوصلهٔ این مسخره بازیها را ندارم. اصلاً شما برای چه مرا به اینجا کشانده اید؟ به چه حقی؟»

شنل پوش با خونسردی گفت: «کسی شما را به اینجا نکشانده است. شما با پای خودتان آمده اید!»

ریش بزی گفت: «به جای جرّ و بحث بیهوده، بهتر است با هم کنار بیاییم. ما توافق می کنیم که پروندهٔ جرم شما و آلت قتل را اینجا،

پیش خودمان نگهداریم. شما هم توافق می‌کنی که اینجا بمانی تا آنها از آسیاب بیفتند، به شرط اینکه در این مدت هرچه ما می‌گوییم، گوش بکنی و خودت و ما را راحت بگذاری.»

گفتم: «خیالتان راحت باشد، چون من با هیچ پیشنهادی و هیچ شرطی توافق نمی‌کنم. خواهش می‌کنم دست از لجاجت بردارید و آدمهای نجیب و شریفی باشید و اجازه بدهید بازی به همین جا ختم بشود و من بی درد سر به خانه ام برگردم. در عوض قول می‌دهم که این شوخی خلاف قانون شما را ندیده بگیرم و پای قانون را به وسط نکشم.»

این را گفتم و از جا برخاستم، اما باز جوان خوش صورتِ کوکی، به اشاره ریش بزی مستی محکم به شانه ام کوبید که از شدت فشار و درد آن افتادم روی زمین. آنوقت جوان کوکی دستم را گرفت، از زمین بلندم کرد، روی صندلیم نشانده انگشت سبّابه اش را به علامت «ساکت باش، بگیر بشین!» چند بار به نوک بینی اش زد. و حالا شنل پوش به میدان آمد و گفت:

«بگذارید روشن تر و قطعی تر حرف بزنیم. ما با شما رودربایستی نداریم. فعلاً شما اینجا هستید و حقّ و اجازه بیرون رفتن ندارید. اگر بخواهید احمقانه رفتار کنید، ما هم ناچار رفتارمان با شما عوض می‌شود، و هرچه ببینید، از چشم خودتان خواهید دید. این را خوب توی گوشتان فرو کنید که جز قبول هر چه ما می‌گوییم، هیچ چاره دیگری ندارید!»

داشتم دیوانه می شدم. این چه اُتفاقی است که باید برای من پیش بیاید! مگر من چه کرده ام که باید توی چنین مخمصهٔ مسخره ای بیفتم! من اصلاً این اشخاص را نمی شناسم. دلیل آمدنم به اینجا را هم نمی دانم. شاید برای گریز از آن کابوس وحشناک بود که بی اختیار دنبال یک بیگانهٔ مزاحم به راه افتادم و خودم را به یک توطئهٔ شوم تسلیم کردم. حسّ کردم که در موقعیت فعلی واقعاً چاره ای ندارم. اگر می خواستم باز هم در بی تقصیری خودم پافشاری کنم، با مشت‌های فولادی آن جوانِ کوکی خوش صورت، اما بد سیرت، خُرد می شدم. فکر کردم شاید صلاح در این باشد که ساکت بمانم و صبر کنم تا بینم چه پیش می آید. اعصابم بد جوری کوبیده شده بود و هنوز از فشار خشم می لرزیدم. به جوانِ کوکی خوش صورت گفتم: «بگوئید یک قهوهٔ دیگر برای من بیاورند.»

ریش بزی با پوزخند گفت: «آفرین! حالا داری احساسات را می گذاری کنار، به عقلت گوش می دهی. بگو برای مهمانمان، آقای سمندر، یک گیلّاس شراب سفید بیاورد. برای ما هم همین طور. باید این موفقیت را جشن بگیریم!»

سه روز بود که در آن خانه به سر می بردم. جایی که به من داده بودند، اتاقی بود درندشت، شبیه یک نیمکره، با دوتا پنجره بزرگ لوزی شکل در دو جانب آن. یکی از آنها رو به باغچه یا باغی باز می شد که اولین درخت کاج آن با پنجره شاید بیست متری فاصله داشت، و چشم انداز پنجره دیگر دیواری سفید بود که از فاصله یک متری بالا می رفت و جلو همه چیز را می گرفت. از وسط سقف این اتاق که نه، از وسط این نیمکره برهوت، تکچراغی بی حباب آویزان بود. اسباب این محبس عجیب عبارت بود از یک تختخواب فتری یکنفره، چند تایی صندلی چوبی، و یک میز عسلی بزرگ کهنه. مرا آنجا به زنجیر نامرئی ترس و تسلیم بستند و رفتند و دیگر به سراغم نیامدند.

در تمام آن سه روز، پیر زنی عینکی، با موهای سفید وز کرده، سینی ناهار و شام مرا با یک گیللاس شراب سفید، و صبحانه ام را با یک لیوان شیر، می آورد، روی میز عسلی می گذاشت، و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، می رفت. یک بار از لحظه ای که با سینی غذا وارد اتاق شد، تا لحظه ای که رویش را برگرداند که برود، چشمهایم را به او دوختم تا نگاهش را به خودم جلب کنم و بینم از چشمهایم می شود فهمید که در بیرون چه می گذرد، یا مخدومان او برای من چه نقشه ای دارند، اما او به

چیزی جز انجام دادنِ وظیفه اش اعتناء نداشت، به طوری که انگار حضور من در اتاق به اندازه پرواز یک مگس هم توجه او را جلب نکرد. سینی را که روی میز عسلی می گذاشت، سرش را بر می گرداند و می رفت. چهره چروکیده و زشت و رنگباخته اش هاله ای از تجربه های زندگی در گذرانِ سالها را نشان نمی داد. انگار که او پیر و بی احساس آفریده شده بود.

در آن سه روز من خودم را با تورق و خواندنِ چند تا کتاب کهنه و گردگرفته ای که در یکی از طاقچه های اتاق افتاده بود، سرگرم کرده بودم. یکی از آنها کتابی بود درباره فن گلکاری که برای من زیاد جالب توجه نبود. با وجود این گاهی آن را ورق می زدم و بعضی از جاهایش را می خواندم. کتاب دیگری که چند صفحه اول آن افتاده بود، یک داستان عجیب و مالیخولیایی بود که تا اندازه ای به وضع کنونی من شباهت داشت. آن را تا آخر خواندم، اما از موضوع آن چیزی دستگیرم نشد. انگار یکی نشسته بود و در حال تب شدید، هذیانهای خود را روی کاغذ آورده بود. سوّمی کتابی بود درباره زندگی زنبور عسل. این یکی خیلی توجه مرا جلب کرد. در آن سه روز یک بار تمام آن را خواندم و بعد قسمتهایی از آن را که با تا کردنِ صفحه علامت گذاری کرده بودم، بازخوانی کردم، مخصوصاً قسمتی که به نظام اجتماعی زنبوران عسل مربوط می شد.

شبِ روز چهارم، یک ساعتی بعد از شام، ریش بزی تنها به اتاق من، به سلول درندشت و برهوت من، آمد. دم در ایستاد و بدون لبخندی که هر

آدمیزاد طبیعی و عادی ای باید بر لب می داشت، گفت: «سلام، آقای
سمندر. امیدوارم که خسته نشده باشی.»

جواب سلام نمی خواست، که من هم ندادم، ولی با لحنی
استهزاء آمیز گفتم: «خسته؟ ابداً!»

حالا قالب عوض کرد و خندید و گفت: «امشب، یعنی در واقع از
فردا، یک سرگرمی دلپذیر پیدا می کنی. خواهرت را می آورند اینجا.»
با خونسردی ساختگی گفتم: «من خواهر ندارم.»

گفت، و با لحنی سرد و خشک گفت: «باز که بنای انکار را
گذاشتی!»

گفتم: «می دانم که هر چه شما از خودتان دریاورید و بگویید، یک
پرونده و یک آلت جرم هم پشت سرش هست. لابد این خواهر هم با یک
سند معتبر و مسجل خواهر من است و من به هیچوجه نمی توانم این واقعیت
مسلم را انکار بکنم!»

ریش بزی در حالی که از در بیرون می رفت، گفت: «کاملاً
درست است. تازه داری می فهمی که ما حرف بی دلیل و بی مدرک
نمی زنیم. آفرین، فرزند!»

اگر شیطان مرا فرزند خوانده خودش می کرد، آن قدر ناراحت

نمی شدم که ریش بزری به من بگوید فرزند. چند دقیقه بعد از رفتن او، جوان کوکی خوش صورتِ قلچماق، در حالی که دست دختری را محکم در چنگ گرفته بود، او را کشان کشان آورد توی اتاق و به نزدیک من که رسید، با صدایی کوکی گفت: «ایشان فرمودند بگوییم: آقای سمندر، این هم خواهر شما.» این را گفت و رفت و در را محکم پشت سرش بست. زن جوان می لرزید و با وحشت و عجز به من نگاه می کرد. زنی بود نسبتاً زیبا، با موهای بلند و سیاه که مثل آبخاری از آبنوس روی شانه هایش ریخته بود. چشمهایی درشت و سیاه و صورتی گرد و مهتابی داشت. اندامش باریک و ظریف بود، اما لاغر به چشم نمی آمد. در چشمهایش سایه هراس دیده می شد. همان طور در مقابل من ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود و هر دو سه لحظه ای زیر چشمی نگاهی بیمناک به من می انداخت.

ساکت مانده بودم و نمی دانستم چه طور و با چه کلامی به او آرامش بدهم. برای اینکه به بی آزاری من اطمینان پیدا کند، فکر کردم که باید او را به حال خودش بگذارم. رفتم کتاب فنّ گلکاری را برداشتم و روی یکی از صندلیهای کنار میز نشستم و خودم را به تورق و خواندن آن مشغول نشان دادم. چند دقیقه ای سکوت، سکوتی سنگین، تنها چیزی بود که من و او را در برهوتِ تالار به هم ارتباط می داد. فکر می کردم که شاید هنوز دارد می لرزد و از واقعه ای که برایش پیش آورده اند، وحشت زده و مبهوت است. چیزی که در این لحظه ها آزارم می داد این

بود که او خیال کرده باشد که من هم جزو آنها باشم و اگر هم دربارهٔ من چیزی به او گفته اند، دروغ و دغل بوده است. دلم می خواست به او بگویم که من هم مثل او محکوم بی جرم و بی گناهی هستم که گرفتار توطئهٔ یک دسته دیوانهٔ شریر و خبیث شده ام، اما از واکنش غیرقابل پیشبینی او واهمه داشتم.

بالاخره صبر و سکوت من به نتیجهٔ مطلوب رسید و او با صدایی لرزان و گریه آلود گفت: «آقا...» و صدایش برید، و من همان طور که سرم پایین بود و نگاهم به کتاب فنّ گلکاری، گفتم: «بله، بفرمایید.»

با همان صدای لرزان گفت: «شما می دانید برای چی مرا به اینجا آورده اند؟»

گفتم: «نه. ولی می توانم حدس بزنم.»

گفت: «به من می گویند شما برادر من هستید.» حالا من کتاب را گذاشتم روی طاقچه و در مقابل او ایستادم و با لحنی دوستانه گفتم: «شما برادر دارید؟»

گفت: «نه، من برادر ندارم.»

گفتم: «من هم خواهر ندارم. اما اینها می گویند دارم و ظاهراً برای این ادعاشان دلیل و مدرک هم دارند.»

و زن که حالا ظاهراً کمی اطمینان پیدا کرده بود که من همدست آنها نیستم، گفت: «به من می گویند تو حصّه ارثی که به تنها برادرت می رسیده، بالا کشیده ای. من، وقتی پدرم مُرد، توی سه تا روزنامه آگهی حصر وراثت دادم. در حالی که مطمئن بودم که تنها وارث هستم. کسی هم پیدا نشد که ادّعا بکند، که مثلاً برادر من است و سهم ارث از من بخواهد. الان من صاحب یک خانه و بیست سهم از صد سهم یک شرکت هستم، یک شرکت واردات دارو. اگر واقعاً برادر می داشتم، آن قدر خوشحال می شدم که همه ارث پدری را به او واگذار می کردم. آخر چه طور ممکن است که آدم یک برادر داشته باشد و از بچگی تا حالا از وجودش بی خبر مانده باشد؟»

من چند لحظه ای ساکت، سر جنباندم و بعد با لحنی دوستانه گفتم:
«ببخشید، خانم، می توانم نام خانوادگی شما را پرسیم؟»

زن گفت: «البته، نام خانوادگی من سمندر است.»

من با تعجب گفتم: «فرمودید سمندر؟»

زن هم با تعجب گفت: «بله، سمندر! چه طور مگر؟»

سری جنباندم و با لبخند گفتم: «می توانید باور نکنید، اما اگر

شناسنامه ام همراهم بود، به شما نشان می دادم. من هم ...»

زن حرف مرا قطع کرد و گفت: «که یعنی نام خانوادگی شما هم

سمندر است؟»

گفتم: «بله، تصادفاً. این جور تصادفها خیلی طبیعی است. شاید ده تا خانواده دیگر هم باشند که با هم خویشاوندی نداشته باشند و نام خانوادگی همه شان سمندر باشد. قدیمها که شناسنامه رسم نشده بود، هر کسی را با اسم کوچک خودش و پدرش و پدر بزرگش می شناختند. مثلاً به آدمی مثل من می گفتند: کاظم عبدالله حسین.»

زن آشفته و حیرت زده آمد و ساکت روی صندلی مقابل من نشست و یک دستش را روی چشمهایش گذاشت و دست دیگرش را روی قلبش. این حالت و حرکتش مرا ترساند. به جلو خم شدم و با نگرانی پرسیدم: «چی شما را این طور ناراحت کرد؟»

زن دستش را از روی صورتش برداشت و پریشان و مبهوت به من نگاه کرد و با صدای لرزان گفت: «این دیگر چه جور تصادفی است که نام خانوادگی من و شما سمندر باشد، اسم پدر هر دومان عبدالله و اسم پدر بزرگمان حسین؟»

من، با اینکه خودم به حیرت افتاده بودم، با حالتی عادی و خونسرد گفتم: «خانم، حتی این هم می تواند تصادف باشد. تصادفِ نادر، اما به هر حال تصادف. چیزی که برای من عجیب است و هیچ از آن سر در نمی آورم، این است که اینها کی هستند و چه طور توانسته اند من و شما را

که تصادفاً این همه چیزهای مشترک داریم، پیدا کنند.»

و زن که اطمینانش به صداقت من بیشتر شده بود، گفت: «بله، می فهمم، درست می گوید. باید دستگاه جاسوسی بزرگی داشته باشند که بتوانند از تار و پود زندگی همه مردم با خبر باشند و همه تصادفها، حتی، به قول شما، تصادفهای نادر را هم درباره آنها بدانند. که چی؟ چه قصدی دارند؟ با ما چه کار می خواهند بکنند؟ من واقعاً می ترسم. باور نمی کنم. برایم از کابوس بدتر است.»

حس کردم که واقعاً به وحشت افتاده است و پناه می خواهد و در آن موقعیت کسی غیر از من نبود که به او پناه بدهد. او حالا با دست موهای سیاهش را از روی پیشانی اش به کنار زد و نگاهش را از من دور کرد. من سیگاری آتش زدم و گفتم: «ببینید، خانم، ما هر دو توی گودال تصادفهای مشترک افتاده ایم. هر دومان را متهم و محکوم به جرم و جنایت کرده اند، شما را به دزدی، مرا به قتل. مهم نیست که آنها کی هستند، چه قصدی دارند، و چرا ما را گرفتار کرده اند. مهم این است که ما خودمان را نبازیم و همان طور که آنها با ما بازی می کنند، ما هم با خونسردی و بردباری با آنها بازی کنیم. بگذاریم فکر کنند که تسلیم پیشامد شده ایم و دیگر هیچ چیز برای ما مهم نیست.»

زن سرش را به طرف من گرداند و نگاهش را که در جام چشمهای سیاهش از نم اشک نور گرفته بود، به من انداخت و گفت: «شما می توانید

با آنها این طور مقابله کنید. قدرت و شجاعتش را هم دارید، اما من نمی توانم. تحمل ندارم. می شکنم. خرد می شوم. از دست می روم.»

سیگارم را که فقط دو پوک به آن زده بودم، بر کف اتاق پامال کردم، خودم را روی صندلی جلو کشیدم، راست نشستم و گفتم: «من از شما نمی خواهم با آنها مقابله کنید تا احتیاج به قدرت و شجاعتی داشته باشید که خیال می کنید من دارم. نه، منظور من این است که اصلاً با آنها مقابله نکنیم. بگذارید من موقعیت خودم را برای شما بگویم تا ببینید اینها با چه دقت و مهارت و چه نقشه ها و حيله ها و حسابگریهایی ما را توی چنگ خودشان می گیرند. من توی زندگی اگر مجبور باشم، هر کاری را ممکن است بکنم، اما قتل، هرگز. بگویند بکش، یا می کشیمت، می گویم بکشیدم. اینها برای من یک پرونده کامل قتل ترتیب داده اند، با آلت جرم که چاقوی سفری من است با اسمم روی دسته اش و اثر انگشتم و شهادت کتبی ده تا شاهد معتبر. این پرونده به هر دادگاهی برده بشود، محکومیت من قطعی است و جای ذره ای امید به تبرئه من وجود ندارد. فکر می کنید من برای مقابله با آنها چه قدرت و شجاعتی می توانم نشان بدهم؟ تهدیدشان این است: یا اطاعت بی چون و چرا از ما، یا تحویل پرونده به دادگاه!»

زن چشمهایش را بست و سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. من هم ساکت به او نگاه کردم. بره غزالی گرسنه و ناتوان، مادر به تیر صیاد

رفته، برّه در بیابان برهوت تنها مانده، چشم انتظار به افقِ خالی دوخته، دل به ناله ای بی تسکین سپرده! و من تلاش می کردم که یأس خُرد کننده را از او دور کنم و با نشان دادنِ راهی در جهتِ نجات به او تسکین بدهم و امید از دل رفته اش را به او برگردانم.

گفتم: «من هم که پیش از شما به اینجا کشانده شدم، تا مدتی مثل شما پریشان و آشفته و بیقرار بودم. از خشم می سوختم و می خواستم سرم را به دیوار بکوبم و سینه ام را با فریاد بشکافم. در نتیجه هر لحظه پریشان تر و آشفته تر و بیقرارتر می شدم. کم کم فهمیدم که این بیتایها فایده ای ندارد و آنها از این بیقراری من، از حال و حرکات من لذت می برند. خودم را آرام کردم، بر خودم مسلط شدم و این لذت را از آنها گرفتم. درست است که در باطن سخت ناراحت بودم، ولی در ظاهر طوری رفتار می کردم که انگار هیچ ناراحتی ای ندارم و زندگی ام اینجا بر وفق مراد پیش می رود و هیچ نگرانی و اضطرابی ندارم. می گویند شما خواهر من هستید، نگویید شما برادر ندارید. جلو آنها مرا «داداش جان» صدا کنید. نه با لحن مسخره یا با غیظ، بلکه با لحن عادی و مهرآمیز. اضطراب و بیقراری، مخصوصاً اینجا، و در یک همچین موقعیت شوم و ناگواری، زندگی آدم را به یک کابوس وحشتناک تبدیل می کند. قدرت فکر کردن را به کلی از آدم می گیرد. آدم را دیوانه می کند.»

زن که حالا در همدردی با من تا اندازه ای بر خودش مسلط شده

بود، گفت: «شما درست می گوئید. بله، اضطراب بد است، بیقراری بد است، اما راستش به نظر من آدم نباید به این سادگی و آسانی هر پیشامدی را قبول کند. چه طور آدم می تواند اختیار زندگیش را، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، بدهد به دست یک مشت تبه‌کار توطئه‌چی و بگذارد به هر جا خواستند، بکشاندش و به کاری دلشان خواست، وادارش کنند؟»

نمی دانم چه طور شد که برای اولین بار به صرافت افتادم که اسمش را بپرسم. اکراه داشتم که خانم سمندر صداش کنم. درست است که نام خانوادگی ما هر چه می بود، باز هم ممکن بود گرفتار همچین توطئه‌ای بشویم، ولی حالا سمندر بودن زمینه ساز مصیبت ما شده بود. وقتی که گفتم: «می بخشید، خانم، من اسم کوچکم کاظم است. فکر می کنم اگر شما اسم کوچکتان را گفته باشید، به خاطرمانده.» او با آشفته‌گی گفت: «ای وای! ببخشید، حق با شماست. من از حواس پرتی یادم نبود که اسمم را به شما نگفته‌ام. سمندر نگذاشت. همه آتشیها از سمندر به پا شد. اسم کوچکم من صفوره است.»

برای ماندن در این حالت عادی و بیرون از تنگنای اضطراب گفتم: «صفوره خانم، شما از سمندر و آتش حرف زدید. حتماً می دانید که سمندر فقط اسم آن مارمولک هیولا نیست، بلکه اسم فرشته آتش هم هست، مثل «پرومته» که دلش به حال انسان سوخت و آتش را برای زندگی

او از خداها دزدید و به عذاب دائم و ابدی محکوم شد.»

صفوره لبخند خفیفی زد و گفت: «کازم آقا، من معلومات این چیزها را ندارم. فقط هر وقت کسی اسم کوچک مرا می پرسد، توی دلم می گویم: ای پدر خدا بیامرز، اسم قحط بود؟ چرا به جای صفوره، اسمم را نگذاشتی ثریا، یا پروین!»

و حالا من بر گشتم سر موضوع صحبتمان و گفتم: «می بینید، صفوره خانم؟ وقتی خودمان را توی این موقعیت شوم نگه نداریم، و همه اش در حالت بیقراری و مقابله و مبارزه با موقعیت نباشیم، فکرمان دنبال چیزهای دیگر هم می رود و آرامش پیدا می کنیم. منظور من از خونسردی و بی اعتنایی در مقابل آنها همین است، نه اینکه خودمان را به آنها تسلیم کنیم. اما اگر بخواهیم با آنها در بیفتیم، هیچ کاری از ما ساخته نیست. تا بخواهیم کوچکترین حرکتی بکنیم که برخلاف اراده آنها باشد، فوراً با مشت فولادی سر جایمان می نشانند. حالا شما اینجا تازه وارد هستید. یک مدّت که ماندید، اوضاع را می بینید و به حرفهای من می رسید. اما به نفع خودتان است که از همین حالا از تجربه من استفاده کنید و بگذارید، ببینید چی پیش می آید. نگرانی چیزی که هنوز پیش نیامده، خیلی آزار دهنده تر از خود هر پیشامدی است. نگرانی و اضطراب است که پیش نیامده ها را تحمل ناپذیر می کند. پیش که آمد، تحملش آسان تر می شود. من اینجا عادت کرده ام که زندگی ساده قبلی خودم را، تا آن حدی که ممکن

است، از سر بگیرم. به موقع می گویم غذا برایم بیاورند. به موقع استراحت می کنم. بقیه وقتم را هم صرف چیز خواندن و فکر کردن می کنم. نمی گذارم دقیقه ای از وقتم با حرص خوردن از رفتار و کردار جهنمی اینها تلف بشود.»

و صفوره خانم با کنجکاوی معصومانه ای گفت: «می گوید مقداری از وقتتان را صرف فکر کردن می کنید. اینجا و در این موقعیت، درباره چی فکر می کنید؟»

گفتم: «درباره خیلی چیزها، چیزهایی که به اینجا و اینها و این موقعیت هیچ ارتباطی ندارد. زندگی گذشته ام را به خاطر می آورم، گاهی با تمام جزئیاتش، و با این کار به خودم آرامش می دهم. به جای اینکه توی این زندان برهوتِ لعنتی زندگی کنم، می توانم در ذهنم آزاد توی خیابانها قدم بزنم؛ درختها و پرنده ها را تماشا بکنم؛ به دره های سبز و خرّم بروم و کنار چشمه های جوشان و زلال آنها بنشینم و به رقصِ دل انگیز آب با ماسه های رنگین و درخشان چشم بدوزم. در میان نهرهای شکاف کوهها از روی پاره سنگی به روی پاره سنگ دیگر بجهم و در موقعی که قطره های آبِ خنک به صورتم می پاشد، بایستم و لذتِ مستی آور آن را ذره ذره بچشم. هر وقت از سکوت خسته شدم، با یک پرنده آزاد هم‌آواز بشوم و از ته دل سرودی بخوانم، سرودی که کلمه های آن سرشار از بی دغدگی و آرامش باشد، و ترکیبِ کلمه های آن، نشاط آزادی را مثل شیرۀ سیال

گیاه در رگهایم بدواند. آن قدر سبک بشوم که نتوانم روی پاهایم قرار بگیرم. مثل پروانه‌ها بجهم و هر لحظه به تماشاگاه تازه‌ای بروم.»

صفوره با نگاه روشن بی تعارفش در چشم من نشست و گفت: «شما، کاظم آقا، خیلی شاعرانه نگاه می‌کنید، خیلی زیبا می‌بینید، خیلی دلنشین توصیف می‌کنید و در عین حال خیلی مبالغه می‌کنید. من حتم دارم که همه لحظه‌های وقت شما با تجسم این صحنه‌هایی که توصیف کردید، نمی‌گذرد. نگرانی و اضطراب چیزی نیست که برای همیشه آدم را با تخیلات خودش تنها بگذارد. مسلماً در وسط این دنیای آزادی که شما در ذهنتان دارید، یکدفعه سر و کله یکی از این توطئه‌چنها پیدا می‌شود و با حضورش و حرفش شما را به این محبس برهوت برمی‌گرداند. آنوقت شما با یک واقعیت تلخ و ملموس و بی‌ترحم رو به رو هستید و ناچار می‌شوید آن آزادی‌ای را که در ذهنتان داشتید، بگذارید توی دنیای تخیلتان بماند و خودتان دست خالی برگردید اینجا و در مقابل آنها دندان روی جگر بگذارید و به یک همچین شکنجه‌ای بگویید خونسردی و بی‌اعتنایی.»

صفوره ساکت ماند و همان‌طور نگاهش را توی چشم من نگه داشت. من هم ساکت، دل به نگاه او دادم. درست می‌گفت. همه لحظه‌های وقت من با آزادی خیال نمی‌گذشت. اما از مبالغه‌ای که کرده بودم، پشیمان نبودم. در لحظه‌هایی که داشتم ظاهراً رفتار خونسردانه و

بی اعتنای خودم در برابر توطئه چیها را توصیف می کردم و گشت و گذار در دنیای تخیلاتم را شاعرانه نگاه می کردم، و زیبا می دیدم، و دلنشین توصیف می کردم، در واقع می خواستم تلویحاً به صفوره بگویم که می توانیم این طوری رفتار بکنیم و در اسارت آنها آزادیمان را در وجود خودمان نگه داریم. فکر می کنم تأثیر همین مبالغه من بود که او را موقتاً از اضطراب و نگرانی بیرون آورد و قوه تفکر و دید منطقی او را به کار واداشت و آن طور هوشیارانه توانست موقعیت مرا تحلیل بکند.

بعد از یک سکوت طولانی دو جانبه، که در طی آن نگاههامان حرفهای ما را برای همدیگر تفسیر می کرد، من مقدمه اعتراف را با خنده ای کوتاه چیدم و گفتم: «صفوره خانم. حق با شماست. اعتراف می کنم که مبالغه کرده ام، اما خودتان حس کرده اید که مبالغه ام بی دلیل نبوده است. حالا می خواهم برای تحلیل دقیقی که از موقعیت من کردید، با توصیف نمونه ای از رو به رو شدن خودم با آن واقعیت تلخ و ملموس و بی ترحمی که شما به حضور سمج و انکارناپذیرش در این اسارتگاه اشاره کردید، به شما پاداش دقت نظر و صراحت لهجه تان را بدهم.»

صفوره که حالا واقعاً به قالب عادی و آرام خودش برگشته بود، با خنده ای کوتاه گفت: «صراحت لهجه، بله، سعی می کنم داشته باشم، ولی دقت نظر چیزی است که اصلاً ادعاش را ندارم. دلم به من گفته است که شما پناه خوبی هستید. حالا همه چیزهای خوب فعلاً به کنار، آن نمونه تلخ

واقعیت را که در نظر دارید، برایم طوری توصیف کنید که بتوانم در تجربه شما شریک بشوم و برای برخورد با آن آماده باشم.»

در تالار درندشتی که اسارتگاه برهوت من بود، تختخواب فنی یکنفره مرا در گوشه راست آن، گذاشته بودند، و من نخواستم بدانم که جای آن، در تناسب با کل تالار، دلخواه من بود یا نه. هیچ چیز آنجا دلخواه من نبود، و اگر من جای چیزی را تغییر می دادم، مثل این بود که بخواهم با آن تغییر و تغییرهای دیگر، آنجا را دلخواه خودم بکنم.

توطئه چیه که همه کارهاشان حساب و برنامه داشت، امروز صبح، پیش از آوردن صفوره، یک تختخواب فنی یکنفره، عین مال من، با لحاف و دشک و بالشهایی که فقط روکش آنها، به جای نقش گلهای بنفشه، نقش شکوفه های گیلاس داشت، آورده بودند و برایش در گوشه دیگر تالار گذاشته بودند.

فکر کردم با فشارهای عصبی و شکنجه های روحی ای که صفوره تا آنوقت تحمل کرده بود، و اندک آرامشی که حالا در او پیدا شده بود، احتیاج داشت که روی تختخوابش دراز بکشد و من یکی از صندلیها را بردارم و در فاصله یک قدمی تختخواب او، رویش بنشینم و واقعیت تلخ و منحوسی را که روزی سه بار، نه، در واقع روزی شش بار، با آن برخورد ناگزیر داشتم، برایش توصیف کنم، و به قول خودش، طوری توصیف کنم

که او بتواند در تجربه من شریک بشود و برای برخورد با آن آماده باشد.

اول نخواست پیشنهاد مرا بپذیرد و به مرگ خودش قسم می خورد که همانجا، نزدیک تختخواب من، در کنار میز عسلی، و در مقابل من جایش کاملاً راحت است و آشنایی با من خستگی عصبی را از او دور کرده است، اما بعد که من برادرانه و دوستانه و عاقلانه اصرار کردم، پیشنهاد مرا قبول کرد. فقط وقتی که رفت و لب تخت نشست، و پیش از آنکه سرش را به دو تا بالش روی هم وا بدهد و پاهایش را زیر لحاف دراز کند، گفت: «واقعاً جلو شما خجالت می کشم پا دراز کنم، ولی حس می کنم که به شما نمی توانم نه بگویم.»

گفتم: «ولی خواهش می کنم اگر در جایی از حکایت من خواب خواست به چشمهایتان بیاید، جلوش را نگیرید. خیال کنید، نه خواهر من، بلکه بچه من هستید و من دارم برایت قصه می گویم که خوابت ببرد.»

و این را که گفتم، صفوره پقی خندید و گفت: «مطمئنم که قصه گویی شما آدم را بیدار نگه می دارد. من گوش می کنم و چیزی نمی گویم. نمی خواهم قصه شما را قطع کنم، اما مطمئن باشید که اگر خودتان خوابتان ببرد، من هنوز بیدار خواهم بود.»

صفوره خانم، اینها صبحانه و ناهار و شامشان انصافاً با مال هتلهای پنج ستاره جاهای خوب دنیا فرقی ندارد. حالا فردا صبح که برای شما و من صبحانه بیاورند، خواهید دید. اما کسی که سینی این سه وعده غذا را می آورد و روی میز عسلی می گذارد، و بعد از یک ساعتی هم می آید آن را می برد، با منتهای رذالت و خباثت و دنائت انتخاب شده است تا خوردن آن، اگر مائده آسمانی هم باشد، به کام آدمی مثل من زهر هلاهل بشود، بعد هم که غذا را خوردم، با دیدن دوباره او در موقع بردن سینی، مزه زهر هلال از ته معده ام برگردد توی دهنم.

این شخص پیر زنی است که دست خالی در تالار را باز می کرد، با قیافه ای سرد و بی احساس چند لحظه ای در آستانه در می ایستاد و عینکش را روی بینی نوک غلبنه اش میزان می کرد و نگاهش را به اطراف تالار گردش می داد تا می رساند به من و مثل اینکه خاطر جمع شده باشد که عوضی نیامده است، یا من هستم، وجود دارم، و آنجا نشسته ام، با کج و کوله کردن بدنش، که طرز نامطئن و دلهره انگیز قدم برداشتنش بود، از آستانه در به بیرون بر می گشت و سینی غذا را که روی زمین گذاشته بود تا در را باز کند، با دستهای لغوه ای بر می داشت، و

جان خودش را نه، جان مرا به لب می رساند تا با حرکت حلزونی به میز
عسلی برسد و سینی را ول کند روی آن.

دفعهٔ دوّم که داشت با این حال و حرکات سینی ناهار را می آورد،
از جا بلندشدم و خودم را به او رساندم که سینی را از دستش بگیرم، که
سرش را با موهای سفید وز کرده اش، با عصبانیت تکان داد و چنان جیبی
کشید که در و دیوار به لرزه در آمد. انگار که من خواسته بودم کارد توی
شکمش فرو کنم. ناچار برگشتم و سر جایم نشستم و مشغول تماشای
مناسک سینی غذا آوردنش شدم. شبِ روز دوم که سینی شام را آورد، و
تا آنوقت من شش بار او را در حال آوردن سینی، و شش بار در حال بردن
آن، دیده بودم، و هر بار انتظار داشته بودم که سینی از روی دستهای
لغوه ای او بیفتد و ظرفهای غذا بر کف تالار پراکنده بشود، که البته نیفتاد
و پراکنده نشد، فهمیدم که تمام این حرکاتش ساختگی است و بر آنها
مسلط است و در واقع مثل دلچک جوانی که خودش را به شکل یک پیر
هافهافو گریم کرده باشد، روی صحنه ادا در می آورد. از روز سوّم با
خاطر جمعی نشستم و گذاشتم با دلچک بازی، نه مرا، بلکه بدون اینکه
بداند، خودش را مسخره کرده باشد.

اما با این تصوّر، از فکر این دلچک بازیهاش خلاص نشدم. چرا این
کار را می کرد؟ آیا این جنغولک بازیها ابتکار خودش بود و بازی
خودش، و برای اذیت کردن من و لذّت بردن خودش؟ یا به امر آنها و
<۳۶>

هدایت آنها، و البته برای شکنجه کردن من بود؟ می دانستم که نمی توانم
و ادارش کنم جواب این دو تا سؤال مرا بدهد.

چشمهایش مثل دو تا تیلۀ کوچک شیشه ای در پشت عینک، توی
حدقه هایش می چرخید. نگاهش افسونی بود که از دنیای یخ و سکون و
سکوت می آمد و در یک جا قرار نمی گرفت و با حرکت تیلۀ
چشمهایش به اطراف می جست. دستش که به ظرفی می خورد، صدای
خشکی می کرد که استخوانهای مرا می لرزاند. صدایی بود شبیه به هم
خوردن دو تگه استخوان خشک در یک فضای خالی و مملو از سکوتی
سخت و سنگین.

دهانش با حالت کسی که بخواهد حرفی را شروع کند، ولی زود
پشیمان بشود، همیشه کمی باز بود و از میان لبهای کبود چند تا دندان کرم
خورده و شکسته دیده می شد. صفوره خانم، شاید باور نکنید، ولی واقعاً
یک بار از خودم پرسیدم که اگر همچین پیرزنی، با این حال و حرکات،
مادر من می بود، باز هم دیدنش همین قدر برای من تلخ و شوم و عذاب
دهنده می شد؟ و جوابم به خودم این بود که بله، او را به امان خدا
می سپردم و به جایی دور فرار می کردم.

گاهی سردی و بی اعتنائی شبح مانند او چنان بر اعصابم تیغ
می کشید که بی اغراق می خواستم از جا برخیزم و گلوی او را میان دو
دستم بگیرم و آن قدر فشار بدهم که آن دو تیلۀ شیشه ای از حدقه هایش

بیرون پرد و روی کف اتاق بیفتد و صدای شکستن آنها را بشنوم. روز اول، صبحانه که آورد، هنوز توی خودم بودم و متوجه نشدم، ولی وقتی که ناهار را آورد، دیدم اکراه دارم که آن را بخورم. صورت کریه و مضمئز کننده اش را توی ظرف غذا می دیدم. هر لقمه ای که بر می داشتم، انگار تگه ای از گوشت گندیده و پلید او را به دهان می بردم. حالت تهوع به من دست می داد. اما بعد گرسنگی زور آور شد و من ناچار چهره منحوس و نکبت آمیز او را با تلقین از آیینۀ ذهنم بیرون انداختم و چند لقمه ای خوردم. بالاخره عادت آمد و تا اندازه ای مشکل را حل کرد، ولی نتوانست کراهت وجود این پیرزن عجیب را از من دور کند. همینکه چشمم به چشمهای سرگردان او بر می خورد، رویم را به طرف دیوار بر می گرداندم.

در اینجا اعترافم تمام شد، و سرم را پایین انداختم و چند لحظه ای ساکت ماندم. صفوره هم، بر خلاف انتظار من، ساکت مانده بود. چند لحظه دیگر هم گذشت. چون منتظر واکنش طبیعی او بودم، سرم را بلند نکردم که بینم در چه حالت و وضعی است. با طولانی تر از حد انتظار شدن سکوت، فکر کردم که شاید خوابش برده باشد. همینکه سرم را بلند کردم، دیدم که بیصدا بلند شده است و بر لب تخت نشسته است و لبخندی شوخ و فاتحانه بر لب دارد.

نه او خواست، نه من، و نه لازم بود که غرضِ سکوتی را که کرده بودیم، به روی همدیگر بیاوریم. و حالا من هم با لبخندی مشابه مالِ او، گفتم: «با وجودِ زشتی و نحوستِ سمج و دور نشدنی این واقعیتِ تلخ، حرف من این است که فعلاً کاری از دست ما بر نمی آید. بله، تلخیش را حسّ می کنیم. زهرش توی خونمان می دود و به قلبمان می ریزد و می خواهد فریادمان را تا آسمان بلند کند، و درست در همین لحظه هاست که به نظر من باید فریادمان را فروبخوریم و ظاهرمان را برای آنها خنثی و بی اعتناء نگه داریم. شاید آنوقت به جای اینکه ما از دست آنها خسته بشویم، آنها را از خونسردی و بی اعتنایی خودمان خسته بکنیم تا دست از سرمان بردارند.»

صفوره از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. به او فرصت نداده بودند که با لباس مناسب از خانه بیرون بیاید. با لباس خانه، فقط پالتویی پوشیده بود و راهش انداخته بودند. در دستشویی را نشانش دادم و گفتم: «دستشوییشان مرتّب و تمیز است. من نشسته ام، تا برگردید.»

ده دقیقه ای طول کشید تا برگشت، و همینکه برگشت، قاه قاه خندید و گفت: «باورتان می شود؟ برای من حوله و مسواک نو و خمیر دندان و دوتا حوله گذاشته اند و روی همه آنها برچسب زده اند به اسم «خانم سمندر». موجودات عجیبی هستند. از یک طرف می خواهند به ما ثابت کنند که متمدن و مبادی آداب و اهل منطق و اصول اخلاقی هستند

و از طرف دیگر با آدمهایی مثل ما شنیع ترین و وحشیانه ترین رفتارها را می کنند!»

از جا بلند شدم و پالتو او را که در گوشه تختخواب گذاشته بود، به رختاویز پایه بلندی که در پایین تختش گذاشته بودند، آویزان کردم و گفتم: «به همین دلیل است، صفوره خانم، که با پرونده ای که برای ما، مخصوصاً برای من، درست کرده اند، من ترجیح می دهم که بازیچه این دیوانه ها باشیم و صبر کنیم تا ببینیم چی پیش می آید، و کاری نکنیم که این پرونده ها را تحویل دادگاه بدهند و سر و کارمان را بیندازند با یک مشت قانون باز خدا شناس عقده ای که صدور حکم از اعدام کمتر براشان لذتی ندارد.»

صفوره بر لب تختخواب نشست و یکدفعه حالش به کلی تغییر کرد و غم بر چهره اش سایه انداخت و نم اشک چشمهایش را گرفت و گفت: «هر چی شما می گویید، درست، ولی من خودم را نمی بخشم که اینجا دارم می خندم و از یادم رفته است که مادرم ممکن است از دلواپسی به تب و تاب افتاده باشد. شاید خیال کند که برایم اتفاق بدی افتاده است. کاشکی می توانستم یک جوری به او خبر بدهم. اگر یکی از اینها می رفت در خانه مادرم و به او می گفت که من سالم هستم، دیگر غصه ای نداشتم. برای خودم هر اتفاقی بیفتد، می توانم تحمل کنم، اما نگرانی مادرم برایم قابل تحمل نیست.»

بیقراری و اضطرابی که تازه داشت از دل و ذهن او دور می شد، ناگهان به همان شدت اول برگشته بود. حالا دیگر حرفی برای تسکین او نداشتیم. فقط می توانستم جبر واقعیت را به او یادآوری کنم:

«صفوره خانم، فراموش نکنید که اینها رابطه ما با دنیای خودمان را به کلی قطع کرده اند. انتظار نداشته باشید که بیایند با مادر شما تماس بگیرند و به ایشان بگویند: نگران دختران نباشید. صفوره خانم چند وقتی مهمان ما خواهند بود! این یعنی محال! من کسی را ندارم که دلواپسم بشود. آنهایی هم که گاهی به سراغم می آمدند، یا من به سراغشان می رفتم، ممکن است خیال کنند که رفته ام سفر. اما شما حق دارید که نگران باشید، چون دل مادرها خیلی نازک است. با وجود این، غصه نخورید. ایشان ممکن است که اول نگران بشوند و فکرهای بد بکنند، ولی کم کم فکرهای بد را می گذارند کنار، و حدسهایی می زنند. شاید فکر کنند که شما از ایشان دلخور شده اید. هیچوقت با هم اختلافی پیدا نکرده اید که باعث بشود یک مدت از هم سراغی نگرفته باشید؟»

صفوره گفت: «اختلاف عقیده، اختلاف نظر، خیلی، اما اختلافی که میان ما شکافی بیندازد، و از هم به اصطلاح قهر بکنیم، هیچوقت، ابداً، هرگز.»

فکر نکرده و فقط محض اینکه او را از نگرانی منحرف بکنم،

گفتم: «اختلاف سلیقه چه طور؟ سلیقهٔ مادرتان در همهٔ زمینه‌ها با سلیقهٔ شما جور در می‌آید؟»

صفوره چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: «اختلاف سلیقه که داریم. از این بابت گاهی از من ایراد می‌گیرد، ولی من جدی نمی‌گیرم. می‌داند، ولی ول کن نیست.»

گفتم: «شاید خیال کنند که آخرین ایرادی که از شما گرفته‌اند، باعث رنجش شما شده است، و بدون اینکه به ایشان خبر بدهید، رفته‌اید سفر. رفته‌اید خانهٔ یکی از دوستهاتان!»

صفوره گفت: «نه، نه! کاظم آقا، اصلاً این چیزها مطرح نیست. نمی‌توانم توضیح بدهم. هیچوقت نمی‌شود از هم بی‌خبر مانده باشیم. اگر یک روز نشده باشد که من تلفنی حالش را بپرسم، یا او با من صحبت کند، روز بعدش غیر ممکن است که از هم سراغ نگیریم. اختلاف نسل، کاظم آقا، صد جور اختلاف دیگر هم همراهش هست، اما هیچ اختلافی نمی‌تواند به مهر مادر و دختری و دختری و مادری هیچ‌کس خدشه ای وارد کند.»

حالا واقعاً فهمیدم که هرچه بخواهم با حرفهایم ذهن او را از نگرانی منحرف کنم، نگران‌تر می‌شود و اضطراب و بی‌قراریش بیشتر. صلاح دانستم که موضوع صحبت را عوض کنم. گفتم: «فکر می‌کنم از شما شنیدم که تنها زندگی می‌کنید.»

گفت: «بله.»

گفتم: «تنهای تنها؟»

گفت: «تنها، یعنی تنها، با خودم، بدون همسر!»

گفتم: «قبلاً هم نداشتید؟»

گفت: «نه، هیچوقت. نمی دانم چرا تا به حال نخواسته ام ازدواج کنم. مادرم زیاد اصرار می کرده است و هنوز هم می کند. یکی از اختلافهای بزرگ دختر و مادر! احساسم این بوده که با شوهر کردن آزادیم را از دست می دهم. حالا فقط زندگی خودم را دارم که ضبط و ربط کنم. با ازدواج زندگی یک نفر دیگر هم به آن اضافه می شود. حال و حوصله این جور مسئولیتها را ندارم.»

گفتم: «بله، درست می گویند. مسئولیت بار سنگینی است. اگر کسی بخواهد واقعاً از عهده مسئولیت بر بیاید، باید خودش را فرموش کند. مسئولیت داشتن درست مثل خلق کردن است، مثل عمل آفرینش. کسی که چیزی را خلق می کند، از خودش خالی می شود. دیگر همه هم و غمّش را باید صرف مخلوقش بکند. اگر نکند، خودش ناقص می ماند، چون تا خلق نکرده بود، خودش بود و کامل بود. همینکه خلق کرد، خودش را شکست. فقط با مخلوقش می تواند کامل باشد. نه، درست نتوانستم منظورم را توضیح بدهم. فراموش کنید.»

صفوره چند لحظه ای چین به پیشانی اش انداخت، و بعد سرش را تکان داد و گفت: «نه، اتفاقاً مثال خوبی زدید. من از مثال شما این طور فهمیدم که حالا که تنها زندگی می کنم، خودم هستم و کاملم. هر هدفی را که بخواهم می توانم دنبال کنم. می توانم ساعتها بیکار بنشینم و برای خودم فکر بکنم. هیچکس نمی آید سکوت و خلوت مرا بشکند. البته گاهی از خودم می پرسم شوهر داشتن چه حالتی می تواند داشته باشد؟ آیا آدم را عوض می کند؟ دنیاش را از او می گیرد؟ یا نمی گیرد، بلکه دنیای دیگری هم به او می دهد؟»

و من گفتم: «به نظر من، زن داشتن برای مرد، از این هم مشکل تر است، چون مرد دنیاش را به یک کس دیگر می دهد، و خودش بی دنیا می ماند. سر تا پا می شود دو تا چشم و نگاهش را می دوزد به زندگی آن کس دیگر. انگار آن خودی که داشت، تبدیل می شود به خلأ. آنوقت تازه حسادت به میان می آید و با نگرانی همدست می شود و این خلأ را تماماً پُر می کند. مثل اینکه شما واقعاً خسته اید و احتیاج دارید به استراحت و چند ساعتی خواب آرام، و من هم برای اینکه حرفهای مبهم و بی سر و ته نزنم، احتیاج دارم به سکوت.»

آشنایی من با صفوره که از او برای من خواهر ساخته بودند، این طوری شروع شد. از فردای آن شب به بعد، ساعت‌های دراز می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم. از خیلی چیزها. از گذشته‌هایی که داشتیم و از آینده‌ای که نمی‌دانستیم چه طوری است، ولی در انتظارش بودیم. با گذشت روزها اضطراب و نگرانی او کاهش می‌یافت و من به او نوعی دلبستگی پیدا می‌کردم، نه فقط به دلیل اینکه تنها بودم و او تنهایی مرا می‌شکست، بلکه به هر حال او زن بود و من در آن درماندگیِ یکنواخت، در مصاحبت با او، و در ضمن صحبت‌هایی که با همدیگر داشتیم، آن قدر در چشم‌های سیاه درخشانش نگاه کرده بودم، که از حضور و وجود او پُر شده بودم. خودم را گم کرده بودم. می‌دیدم که حرکت نگاه‌های او مرا به پرواز در می‌آورد. دچار نوعی آشفتگی شخصیت شده بودم. در آن زندان بی سلول و بی نگهبان داشتم گذشته‌ام را فراموش می‌کردم. انگار که من و صفوره سالها بود که با هم آشنا شده بودیم.

هفت روز گذشت و در این مدت هیچکس به سراغ ما نیامد، البته غیر از پیر زن بازیگر لغوه‌ای که سینی سه وعده غذای مرا می‌آورد، و آن زن میانه‌سال شاداب چهره و مو خرماییِ پیشبند سفید بسته، که مأمور آوردن سینی سه وعده غذای صفوره بود. فکر می‌کردم که برای بازی با

<۴۵>

ما دارند نقشه های جدیدی می کشند.

صفوره پای یکی از پنجره ها ایستاده بود و داشت، بدون اینکه لازم باشد، موهایش را با انگشتهایش شانه می زد و مرتب می کرد. این عادت بی معنی و نامعقول چیزی نبود که برای زن فهمیده و هوشمندی مثل او طبیعی به نظر برسد. اینکه نمی رفت توی دستشویی، با شانه واقعی، در برابر آینه واقعی، موهایش را صاف و مرتب کند، شاید برای این بود که می خواست چشمهای مرا آینه خودش بکند. از من می پرسید:

«موهام مرتب است؟»

می گفتم: «بله، کاملاً.»

و آن روز برای اولین بار پرسید: «صورتم چه طور است؟»

گفتم: «خودت می دانی. مثل ماه.»

و باز پرسید: «از قیافه ام بدت نمی آید؟»

گفتم، و صادقانه گفتم: «باید خیلی احمق یا دیوانه باشم که از قیافه

شما بدم بیاید.»

و باز پرسید: «لباسهایی که اینها برایم آورده اند، به من می آید؟ بد

قواره ام نمی کند؟»

یک عادت بی معنی و نامعقول دیگرش این بود که روزی چند بار لباس عوض می کرد. در روز دوم اقامتش در اسارتگاه، همان جوان قلچماقِ کوکیِ خوش صورتِ مشّت آهنی یک چمدانِ نسبتاً بزرگ آورد و در کنار تختخواب صفوره گذاشت و با صدای خشک و خالی از احساس به او گفت: «فرمودند بگویم که این لباسها را به خیاط خودتان سفارش داده بودند. همه چیز آنها مطابق سلیقه خود شماست!»

یعنی لباسهایی که برایش آورده بودند، پارچه اش و برش و دوختش عینِ بقیه لباسهاش بود و نمی توانست او را بد قواره بکند. فکر کردم از این پرسشها می خواهد بفهمد که من به او توجه دارم یا نه. به او گفتم، و با لحنی که برای خودم تازگی داشت، گفتم: «من لباسها را می بینم، اما به آنها توجه ندارم. به تو نگاه می کنم و تو را در هر لباسی باشی، زیباییت را در چشمهای درخشانت می بینم.»

این که گفتم لحنم برای خودم تازگی داشت، حسّ و حالی را که در آن موقعیت، خیلی ناگهانی در من پیدا شده بود، درست بیان نمی کند. منظور این است که انگار افسونی عجیب در یک لحظه بین من و او رابطه ای ایجاد کرد که من انتظارش را نداشتم. او را «شما» نه، بلکه خیلی خودمانی «تو» خطاب کردم. از این گذشته با کلامی که حاکی از شیفتگی من به زیبایی او، و ستایش این زیبایی در درخشش چشمهای او بود، با او حرف زدم. شاید خود او، با پرسشهایش و نتیجه ای که می خواست از

<۴۷>

جواب آنها بگیرد، این تغییر ناگهانی حس و حال را در من ایجاد کرده بود. در این موقع صفوره آمد طرف من، که از جا بلند شده بودم و داشتم به طرف او می رفتم. به من که رسید، دستم را گرفت و با لبخند توی چشمهای من نگاه کرد و گفت:

«از چشمهام گفتمی. می خواهم بدانی که اگر تو اینجا نبودی، چشمهام باعث عذابم می شد و ترجیح می دادم کور بشوم و هیچ چیز را نبینم. اما حالا چیزی که اصلاً برایم مهم نیست، زیبایی چشمهام است. فقط خوشحالم که با آنها می توانم تو را ببینم.»

من داشتم ذهنم را برای دادن جواب صفوره آماده می کردم که ناگهان در تالار باز شد و شل پوش آمد تو. روی یکی از صندلیهای کنار میز عسلی نشست. جعبه سیاه کوچکی را که در دست داشت، گذاشت روی میز و رو به ما کرد و با لحنی فاتحانه گفت: «بیایید، بنشینید. یک هفته ای صبر کردیم تا شما به خواهر و برادری خودتان عادت کنید. خوب، حالا خواهر و برادر به من بگویند حالشان چه طور است؟»

صفوره گفت: «توی این زندانی که شما و همدستهایتان، با پرونده سازی، برای ما ایجاد کرده اید، انتظار دارید حالمان چه طور باشد؟ من حاضرم تمام داراییم را به برادرم ببخشم، به شرط اینکه پرونده دزدی ای که برای من ساخته اید، همینجا بدهید به دست من، ببینم و خودم آن را

آتش بزنم، و ...»

و در مکثی که صفوره کرد، جمله را من تمام کردم: «... شما را به خیر و خوشی از ختم این بازی پوچ و مُهمل، و ما را خلاص از شرّ شما تحفه های عالم هستی، شما تونتابهای جهنّم بیکاری و بیعاری!»

شنل پوش، بی اعتناء به شکوه جدّی و منطقی صفوره و تیر و طعنه های مبهم من، خیلی جدّی و خونسرد، گفت: «پس شما، صفوره خانم سمندر، بالاخره صلاح خودتان را تشخیص دادید، و قبول کردید و حالا اعتراف می کنید که کاظم آقا برادر شماست، بله؟»

صفوره به من که صورتم از خشم حتماً برافروخته شده بود، نگاهی کرد و گفت: «از برادر هم مهربان تر! خوب، که چی؟»

شنل پوش خندید و گفت: «حالا به تان می گویم که چی، خانم سمندر. صبر داشته باشید.» من، با اینکه از خشم نزدیک بود منفجر بشوم و دلم می خواست از جا بجهم و مشتم را محکم به دهن او بکوبم، خشمم را فروخوردم و ساکت ماندم. دیدم که شنل پوش، که حالا جعبه سیاه کوچک را از روی میز برداشته بود، و داشت دو دستی با آن بازی می کرد، نگاه کنجکاوانه صفوره را به خود جلب کرده است. طاقت نیاوردم و با دلخوری یک معلّم از یک شاگرد لوس و احمق گفتم: «حضرت آقا، آن جعبه کوفتی را، هر چی هست، بگذارید روی میز، و

دست از بازی بچگانه بردارید و مثل یک مرد متین و موقر به سن و سال خودتان، که حالا بعد از یک هفته تشریف آورده اید، سراغی از زندانیهای خودتان بگیرید، آرام بنشینید و درست حرف بزنید!»

شنل پوش جعبه سیاه کوچک را آهسته گذاشت روی میز و بالحنِ بچه ای ترسیده گفت: «اطاعت می شود، پدر بزرگ! یگراست برویم سر اصل برنامه. امروز شما، خواهر و برادر، با هم می روید بیرون برای خرید. کسی هم همراهتان نمی آید، اما شما آدمهای عاقل و بالغی هستید و می دانید که نباید به فکر فرار بیفتید. زیر هیچ سنگی نمی توانید قایم بشوید که ما نتوانیم پیداتان کنیم. انتظار داریم که تا حالا این واقعیت را فهمیده باشید. پس پا به راه و سر به راه می روید خریدتان را می کنید و بر می گردید.»

من گفتم: «ما اینجا به هیچ چیز احتیاج نداریم که بخواهیم برویم خرید. زندانی را توی سلولش آزاد بگذارید.»

شنل پوش گفت: «حالا زود است، ولی به موقعش خواهید فهمید که به چی احتیاج دارید، به چی ندارید. آن ما هستیم که از پیش می دانیم.»

صفورا گفت: «چیزی هم بخواهیم بخریم، ما که اینجا با خودمان پول نداریم.» من با تعجب به صفورا نگاه کردم و او متوجه من نشد.

نگاهش به شنل پوش بود و شنل پوش گفت: «این خرید احتیاج به پول ندارد.» آنوقت جعبه سیاه کوچک را از روی میز برداشت و در آن را باز کرد. برق جواهر توی جعبه مثل هاله ای درخشان، به دور جعبه حلقه زد. چهره صفوره باز شد و چشمهایش به سمت جعبه خیره ماند. لبخندی ملایم کمی لبهای نازک و سرخ او را از هم باز کرده بود. شنل پوش یک گردن بند سینه ریز الماس از توی جعبه درآورد و آن را جلو چشم صفوره نگاهداشت و گفت: «بگیر، به گردنت آویزان کن!»

صفوره نگاهی به گردن بند کرد و بعد نگاه مردّدش را به من انداخت. من فوراً سرم را پایین انداختم تا او را در هر عکس العملی که خواهد داشت، آزاد گذاشته باشم. چند لحظه بعد که سرم را بلند کردم، دیدم که صفوره گردن بند را به گردنش آویزان کرده است و با لبخندی شادمانه دارد به من، که حالا آشفته و عصبی، در فاصله ای از میز ایستاده بودم، نزدیک می شود. نگاهم را از نگاهش جدا کردم و به درون ذهنم بردم. شنیدم که می گوید: «ببین، کاظم، قشنگ است، نه؟»

نمی خواستم او را برنجانم، ولی انتظار داشتم که گردن بند الماس را از دست شنل پوش بگیرد، تف روی آن بیندازد و پرتابش کند به طرف در تالار. اما می دانستم که در آن موقعیت عقلش با دلش نیست. گفتم: «به گردن تو، روی سینه تو زیباست. در چشم من یک مشت خُرده

شیشه است.»

در این موقع شنل پوش گفت: «بله، این گردن بند از شیشه خالص است. به قول کاظم خرده شیشه است و بی ارزش. از بعضی دکانهای خرازی می شود آن را به قیمت یک پاکت سیگار خرید.»

صفوره سرش را با غیظ بر گرداند به طرف شنل پوش و گفت: «نه خیر، شما دروغ می گوید!» و بلا فاصله رو کرد به من و گفت: «دروغ می گوید، کاظم جان. این گردن بند الماس است. می خواهد مرا مسخره کند، که یعنی من فرق شیشه و الماس را نمی فهمم.»

شنل پوش خواست گردن بند را از گردن صفوره باز کند. صفوره امتناع کرد. شنل پوش گفت: «خانم سمندر، شما که ماشاءالله فرصت نمی دهید که آدم موضوع را برایتان روشن کند.» این را گفت و گردن بند را به زور از گردن صفوره باز کرد و گذاشت توی جعبه و درش را بست و رو کرد به من و گفت: «بهتر است به شما که مرد هستید و الماس و خرده شیشه برایتان فرق ندارد، بگویم که برنامه از چه قرار است. امروز شما با صفوره خانم می روید بازار جواهر فروشها، این گردن بند شیشه ای را با یک گردن بند الماس عوض می کنید و بر می گردید. لنگه این گردن بند از الماس واقعی الآن توی جواهر فروشی «فیروزیان» در انتظار شماست.»

حدس زدم که چرا ما را بدون پول، با یک گردن بند شیشه ای به جواهر فروشی می فرستد و انتظار دارد با یک گردن بند الماس برگردیم. گفتم: «حضرت آقا، یعنی تمام این پرونده سازیهای شما و همدستهایتان، پرونده قتل برای من، که کاظم سمندر باشم، پرونده دزدی برای صفوره سمندر، که این خانم باشد، برای این بود که ما بیاییم برای شما دزدی بکنیم، ها؟»

شنل پوش گفت: «اسم دزدی رویش نگذارید، که اصلاً به شما نمی آید. راننده اتومبیل رولز رویس (Rolls-Royce) آقا و خانمی از طبقه اشراف جلو جواهر فروشی نگه می دارد. می آید پایین، در اتومبیل را برای آقا و خانم ارباب باز می کند و مؤدب می ایستد تا آنها خیلی آرام و آهسته پیاده می شوند و با وقار و تبختر می روند توی جواهر فروشی. آقا از جواهر فروش می خواهد که گردن بند الماس توی ویتترین را بیاورد، خانمش ببیند. خانم به تماشای گردن بند مشغول می شود. بعد از خانم، حالا آقا گردن بند را می گیرد و با حالت و حرکات یک جواهر شناس با آن ور می رود. در این موقع خانم در ویتترین یک گردن بند دیگر دیده است از یاقوت و زمرد و برلیان. جواهر فروش را صدا می کند که آن را برای ملاحظه او از ویتترین در بیاورد. در فرصت یک چشم به هم زدن گردن بند شیشه ای توی جیب آقا با گردن بند الماس عوض می شود. خانم که خیلی مشکل پسند است، هیچکدام از آن دو گردن بند را

<۵۳>

نمی پسندد و آقا و خانم از جواهر فروش عذر خواهی می کنند و با خداحافظی گرم از مغازه خارج می شوند و راننده رولز رویس، با تشریفات کامل، خانم و آقا را سوار می کند و تا جواهر فروش شستش خبر دار شود، شما برگشته اید. این را به ش دزدی نمی گویند. اسمش شعبده بازی است.»

من گفتم: «هر اسمی می خواهید رویش بگذارید، من خودم را آلوده این کار نمی کنم!»

شنل پوش خندید و گفت: «شما با وجدان آسوده قتل می کنید، اما دزدی را کار زشتی می دانید!» با این حرفش، بی اختیار هجوم آوردم به طرف او و مشتّم را بردم بالا و محکم کوبیدم روی میز و فریاد زدم: «من قتل نکرده ام. شما برای من پاپوش دوخته اید. من یک گنجشک را هم نمی توانم بکشم، چه رسد به اینکه مرتکب قتل انسان بشوم، آن هم منی که معتقدم ارزش حیات هر انسانی برابر با ارزش وجود سراسر عالم هستی است. ادّعاینامه شما تماماً توطئه است، دروغ مطلق است، نهایت پلیدی و زشتی و ددمنشی و پوچی و بی هدفی و بی معنایی و نکبت و جنون است، جنون، جنون!» و باز مشتّم را محکم تر از پیش روی میز عسلی کوبیدم، با چنان نیرویی که میز با صدایی هراس انگیز از جا کنده شد، بالا رفت و فرو افتاد.

صفوره آمد، دستِ مرا گرفت و گفت: «کازم جان، چرا خودت را این قدر زجر می دهی! آرام باش. نگاه کن، از بس فریاد زدی، خون دماغ شدی.»

قطره های خون از روی لبم آمد توی دهنم و مزه آن حالم را به هم زد. دستمالم را در آوردم، آن را به بینی ام گرفتم، و از شنل پوش و صفوره دور شدم و به پای دیوار رفتم و ساکت، سرِ پا نشستم و به تاریکی و تنهاییِ ذهنم پناه بردم. چند لحظه بعد متوجه شدم که هر دو آمده اند، در دو قدمی من ایستاده اند، شنل پوش با نگاهی خالی از احساس و تأثر، و صفوره با چشمهایی پُر از شادیِ غم آلود.

شنل پوش رو کرد به صفوره و گفت: «نصیحتش بکنید، صفوره خانم. بی طاقتی به نفعش نیست. چیزی را تغییر نمی دهد. من در این مدت کوتاهی که امروز اینجا بوده ام، این طور دستگیرم شده است که این کازم آقای سمندر، که هیچوقت به اراده خودش به واقعیتی که دلخواهش نباشد، تن نمی دهد، نصیحت شما می تواند رام و آرامش بکند. ضمناً این را هم بگویم که اگر این مأموریت اولتان را مرحله به مرحله با موفقیت انجام بدهید، خانم صفوره سمندر از کازم آقای سمندر یک پاداشِ خیلی عالی خواهد گرفت.»

فکر کردم که می خواهد من فوراً در مقابل این مژده بی معنی و

غیر منتظره او عکس العملی نشان بدهم و با تعجب بپرسم: «که آن پاداش چی باشد، حضرت آقا؟» و من این سؤال را داشتم و آن را بر زبان نیاوردم و در سکوت پنهان کردم. اما صفوره نگاه پرسنده ای به من کرد و سرش را تکانی داد و بعد رو کرد به شنل پوش و با تردید و تعجب گفت: «این چه پاداشی است که خودِ کاظم آقا فکر نمی کنم روحش هم از آن خبری داشته باشد؟»

و شنل پوش با خوشحالی شعبده بازی که صفوره را با یک جمله جلو چشم من هیپنوتیسم کرده باشد و صندلی را از زیرش کشیده باشد و توی هوا معلق نگهش داشته باشد، گفت: «یک گردن بند الماسی واقعی!» این را گفت و منتظر واکنشی و حرفی از جانب من و صفوره نماند و بلافاصله گفت: «خوب، من دیگر باید بروم. راننده آقا و خانم سمندر، در کنار اتومبیل رولز رویس، انتظارشان را می کشد.»

این را گفت و با قدمهای تند راه افتاد به طرف در خروجی تالار. به نزدیک در که رسید، کلاه استوانه ای اش را از سر برداشت، تعظیم غرایی کرد، و باز کلاهش را با احترام اطواری به سرش گذاشت و از در بیرون رفت. این حرکتش که مثل تُف کردن به حیثیت انسانی من بود، مرا آتش زد. فکر می کنم اگر در آن لحظه هفت تیری توی جیبم بود، بی اختیار در آورده بودم، دنبالش دویده بودم بیرون و تمام گلوله ها را خالی کرده بودم توی مغز پلیدش.

۵

صفوره همینکه شنل پوش رفت بیرون، با حالتی آمیخته از گیجی و تردید و خوشحالی از من پرسید: «به نظر تو، با این حرف آخریش، که تو یک گردن بند الماسِ واقعی به من پاداش می دهی، می خواست من را مسخره بکند، یا تو را؟»

فکر نکرده، گفتم: «هر دو را! انتظار داری اینها حرف با معنی و منطقی هم داشته باشند که بزنند، آن هم به من و تو؟»

صفوره که دلش نمی خواست این حرف شنل پوش بی معنی و بی منطق باشد، در همان حالتی که داشت، ماند و گفت: «شاید هم منظورش، همان طور که گفت، این بود که اگر تو و من این مأموریت اول را درست انجام بدهیم، گردن بند الماس را از ما نمی گیرند. آن را از جانب تو به من می بخشند! اما تو آنها را بهتر از من می شناسی. شاید، همان طور که گفتم، خواسته است با این حرفش هر دومان را دست بیندازد. پدر سوخته حقه باز لعنتی!»

نخواستم با تحلیل روانشناسانه توی ذوقش بزنم و دلش را بشکنم. به ش نگفتم که هوس و آرزوی داشتن آن گردن بند الماس واقعی ذهن و شعور او را موقتاً کرخت کرده است و تقریباً از کار انداخته است، ولی

گفتم: «صفوره جان، به جای اینکه اینجا وایستیم، بیخودی به خودمان دلخوشی بدهیم، بهتر است آماده بشویم و راه بیفتیم.»

در همین لحظه در تالار باز شد و پیرزن عینکی لغوه ای آمد تو. یک کت و دامن سرمه ای و یک بلوز قرمز رنگ سر یک دستش بود، که آنها را گذاشت روی تختخواب صفوره، یک کلاه شاپوی ماهوتی سیاه کلاسیک سر دست دیگرش، که آن را گذاشت روی تختخواب من و بعد با حرکت لغوه ای چرخ زد و چهره مرگ زده اش را با آن دهن نیمه باز و دندانهای پوسیده به ما نشان داد و گفت: «فرمودند بقیه پوشیدنیهای مناسب امروز را دارید. فرمودند اصلاح و آرایش کامل باشد. ولی زیاد طولش ندهید.»

من که، اعتراف می کنم، به نحو بیمارگونه ای از این پیرزن نقش بازی کن ادا در بیار بدم می آمد، با لحنی تلخ گفتم: «دیگر حضرت آقا چی فرمودند؟ فرمودند که موقع فین کردن دستمال یادمان نرود؟» پیرزن بدون اینکه سرش را بر گرداند، یا چیزی بگویی، بی اعتناء به طعنه من از در رفت بیرون.

صفوره که متوجه ادای لوس پیرزن و غیظ باطل من شده بود، پقی زد زیر خنده. بعد کت و دامن سرمه ای روشن را که گل سینه ای با نگینهای فیروزه ای و یاقوتی روی یخه اش سنجاق شده بود، از روی

تخت برداشت و جلو خودش گرفت و گفت: «کاظم جان، راستش را بگو. به من می آید؟»

انتظار داشت چه جوابی بشنود؟ گفتم: «کاملاً، و چه قدر سنگین و اشرافی است!»

دیدم ساکت ایستاده است و کت و دامن را عقب و جلو می برد و با دقت به آن نگاه می کند. گفتم: «عیبی دارد؟ چرا یکدفعه حواست را پرت کرد؟»

با چشمهای گشاد شده و دهن از حیرت باز مانده، گفت: «عجیب است. اینها آدم را دیوانه می کنند. باورت می شود که من چند روزی پیش از آورده شدن به اینجا، همین کت و دامن را در ویتترین یکی از بوتیکهای بالای شهر دیده بودم و رفته بودم از خانم فروشنده قیمتش را پرسیده بودم و دلم خواسته بود، اگر قیمتش یک سوم آن چیزی بود که خانم فروشنده گفت، حتماً آن را بخرم! می بینی؟ باورت می شود؟ همه چیز ما را می دانند. انگار مدتی یک نفر را داشته اند که سایه به سایه ما را دنبال می کرده است و کوچکترین حرکت ما را به آنها گزارش می داده است و آنها با این گزارشها ما را سحر می کرده اند!»

با خرسندی گفتم: «خوشم آمد که نگفتی از عالم غیب خبر دارند و فکرای ما را می خوانند. درست حدس زده ای. کارهاشان با منتهای

فنّ توطئه چینی و جاسوسی و خبر جمع کنی انجام می گیرد.» این را به صفوره گفتم، ولی در ته دلم شکّ داشتم، چون درباره من چیزهایی می دانستند که با جاسوسی نمی شد به آنها پی برد. هیچ کارشان عقلی و منطقی نبود، اما به طرز و شکلی که آنها انجام می دادند، معمّایی و گیج کننده بود.

همانجا، رو به روی من جلیقه بافتنی و بالاپوش خانه را از تنش در آورد و بلوز قرمز و کت و دامن سرمه ای را پوشید و دستی به موهایش کشید و مثل یک مانکن جلو من ایستاد و گفت: «نگاه کن، نگاهم کن!»

به راستی در آن لباس زیباتر و دل انگیزتر شده بود. یکپارچه ناز و ظرافت و دلربایی زنانه. چند لحظه ساکت به سراپای او نگاه کردم و بعد گفتم: «حیف که باید آماده بشویم و راه بیفتیم و گرنه من هم لباس می پوشیدم و توی این تالار با هم قدم می زدیم. خیال می کردیم با هم رفته ایم گردش!»

صفوره کلاه شاپوی سیاه را روی سر من گذاشت و آن را با چندتا حرکت میزان کرد و گفت: «تعجّبی ندارد که درست به اندازه سر توست. اینها اگر در اندازه اش اشتباه کرده بودند، تعجّب داشت.»

در این لحظه حالتی به من دست داده بود که موجب شد بی اختیار

بگویم: «صفوره جان، می دانی الان یکدفعه چی به ذهنم آمد؟»

صفوره با اشتیاقِ آمیخته به نگرانی گفت: «چی؟ چی به ذهنت

آمد؟ چی؟»

گفتم: «اگر من و تو را اینها اسیر خودشان نکرده بودند و به این زندان نکشانده بودند، الان داشتیم همان زندگی آرام و عادی و یکنواخت خودمان را می کردیم و آزاد بودیم و نمی دانستیم. حالا در اسارت هستیم، ولی در همین اسارت است که من و تو همدیگر را پیدا کردیم. اگر این واقعه پیش نیامده بود، من کاظم عبدالله حسین سمندر بودم، تو هم صفوره عبدالله حسین سمندر بودی، ولی هیچوقت به همدیگر برخورد نمی کردیم.»

این را که گفتم، آمد جلو، دستهای مرا توی دستش گرفت و توی چشمهای من نگاه کرد و دستهایم را فشار داد و هیچ چیز نگفت و رفت توی دستشویی که لابد کفشهایم را بپوشد و آرایش کند و برای مأموریت آماده بشود. من هم که هر چه داشتم، همانجا، کنار تختخوابم بود، لباس پوشیدم، گردن بند شیشه ای را از توی جعبه اش درآوردم و توی جیبم گذاشتم و آماده ایستادم. چند دقیقه بعد خانم صفوره سمندر، از افق جوانی طلوع کرد و اشعه زیبای اش چشمهای همسرش، آقای کاظم سمندر، را به روی خودش خیره نگهداشت.

صفوره متوجّه خیره ماندگی من نشد، چون هنوز چند قدم مانده بود که به من برسد، گفت: «می دانی کاظم الآن توی دستشویی، جلو آینه، چی تو ذهنم آمد؟ خوب، گوش کن، چی می گویم. ما چرا باید این قدر از اینها بترسیم، که مثلاً همین الآن با هم از در که رفتیم بیرون، عوض اینکه سوار رولز رویس اینها بشویم، یواشکی نرویم از سمت دیگر، ده بیست قدم پایین تر، سوار تاکسی بشویم و برویم خانه هامان، هرچی لازم داریم، برداریم و فعلاً با هم بگذاریم از این شهر برویم؟ می گویی پیدامان می کنند؟ بکنند! برمان می گردانند اینجا! این از نود و نه در صد واقعیتی که تو فکر می کنی پیش خواهد آمد. می ماند یک در صد خیالی من. آمد و به موقع نتوانستند ما را پیدا کنند و از چنگشان در رفتیم!»

من چیزی نگفتم تا صفوره خودش را به من رساند. آنوقت آرام زیر بازویش را گرفتم و راه افتادم به طرف در و گفتم: «صفوره جان، یک در صد خیالی تو، پنجاه در صد هم که می بود، من حاضر نبودم، یک در صد خطر کنم، چون حالا که فهمیده اند ما به هم علاقه پیدا کرده ایم، بعید نیست که نقشه شان را عوض کنند و بازیشان را یک جور دیگر ادامه بدهند و در بازی جدید از ما انتقام بگیرند و ما را از هم جدا کنند. تو حضری همچین خطری را امتحان کنی؟»

صفوره یکدفعه خشکش زد و رنگش پرید و گفت: «ای وای! اینی که گفتمی اصلاً به فکر من نمی رسید. خدا آن روز را نیاورد که ما را از

هم جدا کنند. این را صادقانه می گویم، کاظم. من پیش از آشنایی با تو، آن قدرها در بند زیبایی خودم نبودم، اما حالا واقعاً دلم می خواهد برای چشمهای تو زیبا و دوست داشتنی باشم. فکر می کنم اگر من و تو را کشانده بودند اینجا، و تو اسماً کاظم عبدالله حسین سمندر می بودی، اما فکراً و روحاً این آدمی که هستی، نمی بودی، و مثل خیلی از مردهای این دور و زمانه می بودی، من یکروزه دقّ می کردم. حالا دلم به این خوش است که این مصیبت برایم سعادت آورده است و باید خیلی حواسم جمع باشد که با یک اشتباه احمقانه این سعادت را از دست ندهم!»

این را که گفت، به در خانه رسیده بودیم. دستی به پشتش زد و گفتم: «مطمئن باش که من نخواهم گذاشت تو را از من جدا کنند. کاری نمی کنم که از من ناراضی بشوند.»

از در که بیرون آمدیم، راننده با کلاه و لباس رسمی در عقب رولز رویس را باز کرد و مأموریت ما که اولین دزدی ما بود، شروع شد. به یادم آمد که شنل پوش حاضر نشده بود اسم این کار را دزدی بگذارد. می گفت: «این کار دزدی نیست. از یکی که دارد می گیریم، می دهیم به یکی که ندارد.» گفتم: «اگر شما بید که می گیرید و شما بید که می دهید، من و صفوره این وسط چه کاره ایم؟» بحث کردن با اینها اصلاً فایده ای نداشت. اگر هم یکوقت، یک حرف معنی داری از دهشتان می پرید

بیرون، تصادفی بود.

مأموریت را با موفقیت انجام دادیم و برگشتیم. وارد تالار که شدیم، دیدم آقای شنل پوش روی یکی از صندلیهای کنار میز عسلی نشسته است و مشغول خوردن قهوه و بیسکویت شکلاتی است. لابد منتظر برگشتن ما و آوردن گردن بند الماس واقعی بود. رفتم جلو او، و بدون سلام و حرفهای زیادی، گردن بند را از جیبم در آوردم و آن را گذاشتم توی جعبه سیاه کوچک روی میز و در آن را نبستم و یگراست رفتم به دستشویی. در دستشویی را از تو بستم و مدتی دراز تر از آنچه ضرورت داشت، توی دستشویی ماندم.

چند ضربه محکم به در دستشویی خورد. در را باز کردم و نگران آمدم بیرون. صفوره بود. دلواپس شده بود. گفت: «حالت خوش نیست؟ حق داری. بیا بنشین، بگویم برایت یک قهوه یا چایی بیاورند!» سرم را تکان دادم و رفتم، نشستم. نگاهی به گردن بند انداختم. سر جایش بود، توی جعبه، در جعبه باز. بدون اینکه به شنل پوش نگاه کنم، گفتم: «آمده اید گردن بند را ببرید. ببخشید. من هنوز هم حال تهوع دارم. هرچه صبح خورده بودم، بالا آوردم. فکر کردم تا حالا گردن بند را برداشته اید و رفته اید.»

شنل پوش چیزی نگفت. ساکت نشسته بود، دستهایش را روی رانهایش برهم گذاشته بود و نگاهش را از میان زانوهایش بر کف اتاق

انداخته بود. صفوره، نگران تر، در فاصله چند قدمی میز عسلی ایستاده بود و نگاهش از من برداشته می شد، به شنل پوش می افتاد و از شنل پوش می لغزید روی گردن بند، چند لحظه همانجا درنگ می کرد و باز این گردش را از سر می گرفت. سکوت که طولانی شد، صفوره تاب نیاورد و گفت: «ایشان همه اش منتظر بودند که تو بیایی. من هم همین طور. باید نهار را دیر تر بخوریم که تو بتوانی یک ساعتی روی تخت دراز بکشی.»

و بعد رو کرد به شنل پوش و گفت: «می بخشید، شما خوب است گردن بند را بردارید و نگاهش کنید، مطمئن بشوید که ما کارمان را درست انجام داده ایم و تشریف ببرید. کاظم امروز خیلی تحت فشار بوده است. احتیاج به استراحت دارد.»

شنل پوش از جا برخاست و آمد نزدیک من و دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: «متأسفم که می بینم حالت خوش نیست، فرزند. هر کاری اولش سخت است، بعد آدم عادت می کند، فرزند. پا شو، برو روی تخت دراز بکش.»

و بعد رو کرد به صفوره که همان طور نگران ایستاده بود و گفت: «صفوره خانم، من نیامده ام گردن بند را ببرم. گفته بودم که گردن بند مال شماست. برش دارید. ما می خواهیم چه کارش کنیم! راستش آمده

بودم، بینم آنجا مشکلی براتان پیش نیامده باشد و توی درد سر نیفتاده باشید. اگر تا یک ساعت دیگر نیامده بودید، می دانستم کجا باید بیایم و رفع سوء تفاهم بکنم. اگر چیزی احتیاج داشتید، به خدمتکارها بگویید، برایتان تهیه می کنند.

صفوره با صدایی که نگرانی در آن جایش را به شعف داده بود، گفت: «راستی، راستی می گوید گردن بند مال من است؟ بعداً نمی آید ازم بگیری؟ برای همیشه مال من می شود؟»

شنل پوش که در این موقع به نزدیک در رسیده بود، بدون اینکه سرش را بر گرداند، با صدای بلند گفت: «برای همیشه!»

صفوره از عالم پیش از گردن بند الماس، به عالم دیگری پرتاب شده بود و من چون دوستش می داشتم، در عالم گردن بند الماس تنهایش گذاشتم. صدایش را شنیدم که گفت: «شنیدی، کاظم جان، شنیدی؟ گردن بند را گذاشت برای من!»

به صفوره گفتم: «مبارکت باشد! بیارش، من به گردنت ببندم!» و توی دلم گفتم: «مظهر بیعاطفگی و بی محبتی به من می گوید فرزند. خودم حال تهوع ندارم، ذهنم از دیدن تو تهوعش گرفت، ارباب! ذهنم توی دستشویی تو را استفراغ کرد!»

و به صفوره گفتم: «حالا که گردن بند به گردنت است و بازبایی

تو روی بلوز قرمزت می درخشد، برو تو آینه خودت را ببین و به من از
بابت داشتنِ خودت تبریک بگو!

و توی دلم گفتم: «بیعاطفه های بی محبتِ مهملِ بی معنی، چرا این
زن سادهٔ معصوم را نمی گذارید انسان بماند و شیفتهٔ خود آرایی و فریفتهٔ
زینت آلات نشود!»

و شنیدم که صفوره می گوید: «آینهٔ من چشمهای توست. تو نگاه
کن و بگو مرا چه طور می بینی.»

و من به صفوره گفتم: «اگر راستش را می خواهی بشنوی، این
است که بیش از یک ثانیه نمی توانم به این گردن بند الماس نگاه کنم.
خسته ام می کند. اما اگر از دم صبح رو به روت بنشینم و تا غروب آفتاب
چشم از تو بر ندارم، خسته نمی شوم.»

و در دلم گفتم: «شما خیال می کنید ما را واقعاً اسیر بازیِ مهمل و
بی معنای خودتان کرده اید و با کارهای مسخره ای که از ما می خواهید
برایتان انجام بدهیم، شده ایم بردهٔ بی آزادی و بی اختیار نیتهای باطل شما،
اما کور خوانده اید. این ماییم که با آزادی و اختیار خودمان شما را اسیر
خودمان کرده ایم. دقیقه ای شما را راحت نمی گذاریم. غیر از ما فکر و
ذکر دیگری ندارید، بیچاره های بی عاطفهٔ مهمل!»

به مرور برنامه دزدی ما صورتی منظم پیدا کرد. هر چند روز یک بار برنامه و نقشه جدیدی به دست ما دو نفر می دادند و ما بی آنکه توضیحی از آنها بخواهیم، یا اظهار نظری، یا مخالفتی بکنیم، به راه می افتادیم. مجری مأموریت من بودم و صفوره دستیار من بود. بر طبق دستور اولیای امور عمل می کردیم و به اشکالی بر نمی خوردیم. من کارها را با کمال اکراه و در عین حال با دقت و احتیاط انجام می دادم و فقط در این فکر بودم که هر کاری را که خواسته اند، زود انجام بدهم تا به پایان آن بازی مسخره یک قدم نزدیک تر شده باشم.

اما صفوره یک چشمش به عقلش بود و یک چشمش به احساس و عاطفه زنانه اش. رفته رفته زشتی مأموریتهایی را که به انجام می رساندیم، فراموش کرده بود و دلش را به نتیجه این مأموریتها خوش می داشت، چون بیشتر چیزهایی که می دزدیدیم، به او تعلق می گرفت. گاهی که یک هفته ای می گذشت و از آنها خبری نمی شد، صفوره به فکر می افتاد و سؤالی به ذهنش می آمد. مثلاً می گفت: «یعنی می شود که برنامه دزدیشان تمام شده باشد؟»

یک بار در جوابش گفتم: «مگر دلت هوای دزدی تازه ای کرده

است؟ دیگر توی این اسارتگاه به چه چیز احتیاج داری؟»

و او گفت: «زمستان نزدیک است. من یک پالتو پوست خز می خواهم.» و قابل تأمل و حیرت آور این بود که همان روز، برنامه و فهرست اقلام دزدی که آمد، پالتو زنانه پوست خز، اندازه چهارده، در رأس فهرست آمده بود. انگار فکرهای صفوره با یک موج سحرآمیز به مغز توطئه چیها منتقل می شد. یک روز به «ریش بزی» گفتم: «دلم می خواهد اقلاً یکی از روزنامه های معتبر صبح و عصر را بخوانم.»

ریش بزی گفت: «از دزدیهای شما توی هیچکدام از روزنامه ها چیزی نمی نویسند. خاطرت کاملاً جمع باشد.»

گفتم: «آخر چه طور ممکن است این همه دزدی صورت بگیرد، و هیچکس برای پیدا کردن دزد، دست به دامن قانون و مطبوعات نشود؟»

ریش بزی گفت: «آنهايي که ما برای دزدیمان انتخاب می کنیم، خودشان دزدند. در نتیجه جرئت نمی کنند، بروند شکایت کنند، یا به کسی چیزی بگویند.»

آنوقت صفوره رو کرد به من و با خوشحالی گفت: «شنیدی، کاظم جان؟ حالا خیالت راحت شد؟ معنیش این است که ما دزدی نمی کنیم! پس دیگر نگذار وجدانت این قدر عذابت بدهد!»

من با اینکه او را دوست می داشتم و نمی خواستم خاطرش را آزارده کنم، گفتم: «صفوره جان، حقّ به جانب توست. اما این را فراموش نکن که فقط یک حقیقت داریم، یک حقیقت برای همه، اما وجدان به اندازه تعداد همه آدمهای روی زمین. برای همین است که سر هیچ وجدانی بی کلاه نمی ماند، و حقیقت سرش همیشه بی کلاه است.»

دیدم که چند لحظه ای فکر به پیشانی صاف و بلند او چین انداخت، اما معنای روشن و رسایی از حرفهای من ذهن به خود مشغول و خرسندش را آشفته نکرد. پیشانی اش صاف شد و لبخندی زد و گفت: «کاظم جان، بی خیالش باش. گور بابای همه شان!»

یک قسمت از تالار درندشتی که دنیای من و صفوره را تشکیل داده بود، شده بود انبار چیزهای قیمتی، لباسهای دوخت طراحهای معروف، اسباب لوکس منزل، جعبه های زینت آلات، وسایل تفریح و بازی، و خیلی چیزهای دیگر، روهم روهم، تلنبار، بی مصرف، که خود صفوره هم به صرافت نمی افتاد طرف آنها برود. فقط وقتی که هر یک از آنها را بر طبق دستور می دزدیدیم و می دانستیم که خواهند گفت: «مال خودتان!» صفوره یک مدّت کوتاه، با ذوق و شوق، با آن ور می رفت و بعد می بردش، می گذاشتش روی بقیه و فراموشش می کرد.

نمی توانم بگویم که همچین عادتی را آدم در وضع و حال بدی

مثل وضع و حالِ من و صفوره پیدا می کند. طمع و حرص و آرز داشتنِ چیزی با نیازِ واقعی به داشتنِ چیزی فرق می کند. سرمایه دارهای بزرگ چه کار می کنند؟ توی کارخانه ها و شرکتهایشان، کارکنان خودشان را استثمار می کنند، مزد ناچیزی به آنها می دهند، بقیه ثمره رنج آنها را تبدیل به پول می کنند، می گذارند توی بانک و بانک یک صورت حساب به دست آنها می دهد با یک عدد خیلی گنده. جناب سرمایه دار دلش خوش است که دارد، خیلی هم دارد! چی دارد؟ سندِ حرص و آرز. یک عددِ بی ارزش توی صورت حسابِ بانکی!

در دوره اول اسارتمان خواسته بودند ما را تبدیل کنند به دزدهای طماع و حریص و آزمندی که می دزدیدند برای «داشتنِ مجازی»، نه برای «نیاز حقیقی». با شناختی که از آنها پیدا کرده بودم، منتظر اعلام دوره جدیدی از پلید کاریهای وحشتناک تر از دزدی بودم.

حالا دیگر به ما اجازه داده بودند که بعد از ظهرها برای قدم زدن برویم به حیاط آن خانه قلعه وارِ کهنسال که در واقع باغچه وسیعی بود با درختهای کاج بلند، و اینجا و آنجا، درختهای انجیر و سیب و انار و گلابی و گیلاس. گاهی باد خنک و ملایم پاییزی میان شاخسار کاجها می پیچید و پچیچه ای غمناک و مرموز سر می داد.

صفوره دستش را زیر بازوی من می انداخت و درباره آینده

مشترکمان حرف می زد. من ساکت به حرفهای او گوش می دادم و در ضمن، خیالات خودم را هم دنبال می کردم. گردش بعد از ظهرها که گاهی از دو ساعت هم طولانی تر می شد، تجربه تازه ای بود که خستگی و بیحوصلگی مرا تا اندازه ای رفع می کرد. همان قدر که پهلوی صفوره به پهلوی من فشرده می شد و بوی خوش و دل انگیز موهای سیاه بلندش به مشام می خورد، و همان قدر که گاهی چشمهای سیاه و افسونی او در چشمهای من تبسم می کرد و مرا به مهر و دلسپردگی او دلداری می داد، برای من کافی بود.

در میان چیزهایی که دزدیده بودیم، چهار جلد کتاب بود که فکر نمی کنم دزدیدن آنها را از ما خواسته بودند. خود من هر چهار تا را در قفسه کتابهایم در خانه داشتم: «مادام بوواری»، اثر «گوستاو فلوبر»، «عشق و نفرت»، اثر «ژان بابتیست رُسی»، «آنا کارنینا»، اثر لئو تالستوی»، و «دُن کیشوت»، اثر «میگل سروانتس». با اینکه آنها را خوانده بودم، دوباره خواندن آنها در موقعیت عجیبی که برایم پیش آمده بود، سرگرمی سودمند و مناسبی بود. گاه نزدیک صفوره می نشستم و فصلی یا چند صفحه ای از یکی از این کتابها را با صدای بلند برای خودم و صفوره می خواندم. سعی می کردم با «لحن خوانی»، به توصیفها و گفت و گوها حالتی زنده و نمایشی بدهم.

بعضی وقتها سرم را بالا می بردم و به چهره صفوره نگاه می کردم

تا تأثیر جاهایی از داستان را در حالت چهره و چشمهایش بینم. گاه متوجه می شدم که نگاهش در پی اندیشه ها و خیالهای خود او رفته است و خودش هم در اتاق و فضای آن داستانی که من می خواندم، حضور ندارد. به او می گفتم: «صفوره، کجایی؟» می گفت: «پیش تو.»

و من می گفتم: «پس دیگر بلند نخوانم؟»

و او می گفت: «نه، بخوان، بخوان! وقتی که می خوانی، من خودم را بیشتر به تو نزدیک احساس می کنم. دلم می خواهد همیشه صدای تو توی گوشم باشد. همیشه صدات را از نزدیک بشنوم.» و من به خواندن و بلند خواندن ادامه می دادم.

نه ماهی از آورده شدن ما به آن اسارتگاه می گذشت. یک روز صبح، بعد از صرف صبحانه، شنل پوش و جوان خوش صورت پیل زور کوکی به اتاق ما آمدند. جوان روی صندلی نزدیک در نشست و شنل پوش آمد، کنار میز عسلی ایستاد و صفوره را که در کنار تختخوابش داشت به کت و دامنش ماهوت پاک کن می کشید، صدا کرد و گفت: «دخترم، بیا اینجا، کارت دارم.»

صفوره فوراً کت و دامنش را به رختاویز پایه بلند کنار تختخوابش آویزان کرد و آمد پیش شنل پوش. من بر لب تختخوابم نشسته بودم و سرم توی کتاب بود، اما می خواستم گوشه چشمی و گوش تمامی هم به

حرف و حرکت آنها داشته باشم. کتاب به دست، رفتم به طرف میز
عسلی، بی اعتناء به شنل پوش و صفوره، یک «ببخشید!» توی هوا پرتاب
کردم و یکی از سه تا صندلی آنجا را برداشتم، بردم پای دیوار، در فاصله
شش، هفت قدمی آنها گذاشتم و روش نشستم.

حالتِ صفوره، دستهایش روی هم، در جلوش آویزان، و خودش
شقّ و رقّ، با یک لبخند کمرنگِ نزاکتی، در مقابل شنل پوش ایستاده،
علامتِ اطاعت و ادب، و در انتظارِ لابدِ خبری خوش، که ظاهراً با
جسارت من چند لحظه ای به تعویق افتاد. من که نشستم و لای کتاب را
باز کردم، شنل پوش با چند تا سرفه ساختگی، که فکر کردم شلیکِ آنها
برای ادب کردنِ من بود، سینه صافش را صاف تر کرد و گفت: «مجسمه
نشو، دخترم، بنشین، برایت حرف دارم!»

بلند گفت که من بشنوم. من شنیدم و برایم مهم نبود که چه حرفی
دارد. چیزی که برایم مهم بود، این بود که دفعه اول که شنل پوش از دور
صفوره را صدا زد و به او گفت «دخترم»، انتظار نداشتم که صفوره
بی ادبی بکند و از دور به او بگوید: «من دختر تو نیستم! اگر پدری مثل تو
داشتم، خودکشی می کردم. به من توهین کردی! معذرت بخواه تا من
بیایم، بینم برای من چه حرفی داری؟» اما دفعه دوم که باز شنل پوش به او
گفت «دخترم»، و دیدم که صفوره چه طور مؤدّب، عین مجسمه جلوش
ایستاده است، و نسبت به «پدرخواندگی» او اعتراضی ندارد، با وجود اینکه

به او علاقه مند شده بودم و دوستش می داشتم، دلم نمی خواست او را این قدر بی توجه و همساز و دمسازِ موقعیت بینم. از جا بلند شدم، کتاب را بستم و انداختم روی صندلی و رفتم به طرف در که بروم توی باغ قدم بزنم و نبینم چه می کنند و نشنوم چه می گویند و از کوره در بروم و دیوانگی نکنم.

هنوز چند قدمی مانده بود که به جوان کوکی برسم و از کنارش رد بشوم و از در بروم بیرون، که جوان کوکیِ کرگدن پیکر از جا بلند شد و جلو مرا گرفت و با انگشت اشاره کرد که برگردم و بروم سر جایم بنشینم. این دیگر برایم خیلی تازگی داشت. انگار زندانی در حال فرار بودم و زندانبان قلدر پیدایم کرده بود و داشت برم می گرداند. با خشم دستش را پس زدم و به راهم ادامه دادم. قدم سوّم را بر نداشته بودم که پنجه های فولادی او از پشت دستهای مرا روی هم گذاشت و با یک حرکت برم گرداند و مرا دواند به طرف صندلی، کتابم را با توك کفشش انداخت روی زمین و مرا مثل یک کیسه گونی آشغال کوبید روی صندلی و به دستهای من در پشتِ صندلی دستبند زد.

در این موقع صفوره «شنل پوش» را به حال خودش گذاشته بود و عصای زینتی سیاه او را برداشته بود و دویده بود به سمت جوان کوکی و در لحظه ای به ما رسیده بود که جوان کوکی به من دستبند زده بود. صفوره ته عصا را گذاشت روی سینه جوان خوش صورت و فشار داد و با

فریاد گفت: «زود باش، دستهای را باز کن! خجالت نمی کشی، خرس
گنده!»

وقتی که دید تهدیدش فایده ای ندارد و جوان مثل دیوار ساکت
و بیحرکت ایستاده است و خونسرد به عصا نگاه می کند، با عصا محکم به
پاهای او کوبید و چنان جیغ گوش خراشی کشید که جوان کوکی یک
قدم به عقب جست و با دستش اشاره کرد به سمت شنل پوش که داشت
سلانه سلانه به سمت ما می آمد.

صفوره رو کرد به شنل پوش که هنوز به ما نرسیده بود و ته عصا را
توی مشت گرفت و دسته آن را با نیروی چنان خشمی به زمین کوبید که
عصای آبنوس از وسط شکست و بر زمین افتاد. شنل پوش مثل اینکه در
آن واقعه جنون آمیز و تهوع آور هیچ فضاحتی مشاهده نکرده باشد،
گفت: «ای وای! صفوره خانم شما که با بی احتیاطی عصای نازنین مرا
شکستید! همه اش تقصیر من است که اول با این کاظم آقای جوشی و
حساس و زود رنج صحبت نکردم. اگر مهلت می داد، می دید که ما
چون متوجه تغییر وضع و حال شما دو تا فرزند عزیز خودمان شده ایم،
تصمیم گرفته ایم که ...»

در اینجا حرفش را ناتمام گذاشت و رو کرد به جوان کوکی و
گفت: «تو برو همانجا، دم در، روی صندلیت بنشین، اگر وجودت لازم

شد، خبیرت می کنم.»

صفوره که حالا در کنار من ایستاده بود و دستش را مادروار روی پیشانی من گذاشته بود، باز با فریاد گفت: «چرا حرف سرتان نمی شود، آقا. بیخود به ما نگوئید فرزند. تصمیم گرفته ایم! تصمیم گرفته ایم! بیخود کرده اید، تصمیم گرفته اید! این کارها چیست با او می کنید؟ به آن زبان بسته دیلاق بگوئید بیاید دستهایش را باز کند!»

من اصلاً در فکر وضع و حال خودم نبودم. از اینکه دیدم صفوره از آن قالب بی توجه و همسازی با موقعیت در آمده است و برای رهایی من غوغا به پا کرده است، چنان حظی کرده بودم که انگار خون توی رگهایم شراب شده است. شنل پوش خم شد و دو تگه عصای آبنوس دسته عاجی را از روی زمین برداشت و آنها را کنار هم، در دست گرفت و همچنان فارغ از جوّ واقعه و واقعیت، گفت: «کار روی دستم گذاشتی، دخترم. باید بدهم دسته اش را بردارند، وصل کنند به یک عصای نو.»

صفوره باز دادش در آمد و گفت: «پناه بر خدا! اینها چی هستند؟ ببخشید، ها، انگار به جای مغز، کله تان را با خاک ارّه پر کرده اند!» با این حرف صفوره، من بی هوا، پقی زدم زیر خنده. و حالا شنل پوش آمد جلو و با دست آزادش آرام زد به پشت صفوره و گفت:

«می بینی، دختر جان! دستهایش از پشت بسته است. شانه هاش حتماً

درد گرفته و کرخت شده است. عزت نفسش را فراموش کرده است. با وجود اینها صدای تو و حرفهای تو و مهر تو افسونش کرده است و از کیف این موهبتی که تو باشی، از طنز کلام تو به خنده می افتد. این است آن چیزی که ما را به فکر تصمیم تازه ای انداخته است. اگر معقول و منطقی حاضرید، بدون اینکه جنجال و قشقرق به راه بیندازید، و خودتان را بیخودی ناراحت و خسته نکنید، بگیرید بنشینید و با دقت به حرف من گوش بدهید، برایتان توضیح می دهم که برنامه مان برای آقای کاظم عبدالله حسین سمندر عزیز و خانم صفوره عبدالله حسین سمندر عزیز چی بود و بعد چی شد، و چیه شد، که حالا تصمیم گرفته ایم تغییرش بدهیم. ها؟ حاضرید یا نه؟»

من که حالا، با خط و نشان کشیدن شل پوش و لحن اتمام حجتی او، ناگهانی عذاب ماهها اسارت به دست این توطئه چینهای مهمل باز بی عار و بی عاطفه، جلو چشمم آمد، سخت آشفته شدم و گفتم: «شما که دارید با تصمیم گرفتن و تصمیم عوض کردن در بازی زشتتان با زندگی مردم، خودتان را مشغول می کنید، کی تصمیم دارید به طور کلی دست از سر ما بردارید؟ حالتان از ما که باید برایتان کهنه شده باشیم و بوی گند گرفته باشیم، به هم نمی خورد؟ بالاخره کی می خواهید دورمان بیندازید؟ ما خودمان از خودمان بیزار و خسته شده ایم و از خودمان

تهوعمان می گیرد! گوش می کنید چی می گویم؟»

شنل پوش با همان حالت بی احساسی و بیعاطفگی گفت: «منتظر جواب شما هستم. اگر با آن شرطهایی که گفتم، حاضرید به حرفهای من گوش بدهید، جواب همه سؤالهای خودتان را خواهید گرفت. حاضرید؟»
صفوره گفت: «حاضریم، اما اول دستهای او را باز کنید. آدم زیر شکنجه که نمی تواند...»

شنل پوش حرف او را قطع کرد و گفت: «چرا، می تواند، می تواند. اگر دستهایش باز باشد، تحملش کم می شود و خرابی بالا می آورد!»

من رو کردم به صفوره و گفتم: «درست می گوید، صفوره جان. بروید دو تا صندلی برای خودتان بیاورید، اینجا، نزدیک من بنشینید، و من و تو گوش بشویم و بگذاریم ایشان گفتنی هرچه دارد، بگوید. ما وقتی که، به قول ایشان، با حرفهای ایشان جواب همه سؤالهای نکرده و فکر نکرده مان را گرفتیم، حرفهای خودمان را خواهیم زد. تو صفوره جان، صندلی برای خودت بیاور، ایشان هم، اگر خواستند ایستاده حرف نزنند، برای خودشان صندلی می آورند.»

۷

«صفوره خانم عزیز، کاظم آقای عزیز، جانم برایتان بگوید، همان طور که باید بدانید، هر حدیثی، هر حکایتِ حالی یک مقدمه می خواهد، مقدمه، دیباچه، پیشدرآمد، یا هر اسم دیگری که معنی همین اسمها را داشته باشد. نکته قابل توجه در مورد مقدمه این است که بیشتر مردم، حتی خیلی از آنهایی که اهل کتاب و کتابت هم هستند، خیال می کنند نویسندگان معمولاً اول مقدمه کتابشان را می نویسند، بعد وارد موضوع کتاب می شوند، در حالی که این طور نیست. معمولاً نویسندگان وقتی که نوشتن کتابی را شروع می کند، اصلاً در فکر مقدمه نیست. مغز می سوزاند، جان به لب می رساند، از خواب و خوراک می افتد، آرام و قرار ندارد تا نوشتن کتاب را به پایان می آورد. تازه حالا بعد از چند روزی استراحت، شروع می کند از اول آن را خواندن و حکم و اصلاح و تجدید نظر کردن، گاه در حدی که متن دوم را انگار یک نفر دیگر نوشته است، و حالا که نویسنده می خواهد این نسخه را به دست ناشر بدهد یا به چاپخانه بفرستد، به این فکر می افتد، یا از جانب ناشر به فکر انداخته می شود، که مقدمه ای برای آن بنویسد...»

در اینجا من توی دلم، برای خودم گفتم: «آفرین، شغل پوش،

انصافاً دقت خوبی داری. به همین دلیل است که من معمولاً مقدمه کتابها را نمی خوانم. اگر هم بخوانم، وقتی است که خواندن کتاب را تمام کرده باشم، یعنی «مقدمه» را به منزله «مؤخره» می خوانم.»

«... اما من الآن کتاب نمی نویسم، بلکه در مقدمه حرفهایم، می خواهم برای شنونده هایم که شما کاظم آقا و صفوره خانم باشید، بگویم ما چه می کنیم، برای آنچه می کنیم، چه هدفی داریم و چه روشی به کار می بریم. شما خیال می کنید پیدا کردن یک زن و مرد که بتوانند از لحاظ سنی برادر و خواهر باشند با دو سه سال اختلاف سن، توی یک شهر زندگی بکنند، مجرد باشند، اسم کوچک و اسم پدر و پدر بزرگ و نام خانوادگیشان یکسان باشد، کار آسانی است؟ تازه بعد از پیدا کردنشان اصل کار شروع می شود: نشانی خانه شان، محله شان، خویشان و دوستان و همسایه هاشان، محل کارشان، همکارهاشان، و از آنها در یک مدت طولانی اطلاعات و اسرار بگو و مگو جمع کردن؛ بعد با آشنا پیدا کردن در سازمانهای حقوقی و اطلاعاتی و بازرسی و جاسوسی به پرونده های ساده و سری آنها دسترسی پیدا کردن و به پیشینه های آنها و بستگان آنها پی بردن؛ و دهها و صدها چیز دیگر که خودشان هم از آنها خبر ندارند...»

و در اینجا من توی دلم و برای خودم گفتم: «خوب، که چی؟ با این همت و دقت و ذکاوت و درایت و کوفت و زهرمار، این همه از خود رنج می برید و این همه شکنجه ما می دارید که چی حاصل بکنید؟ مگر

شما آدمیزاد نیستید؟ دیو هستید به هیئت آدمیزاد؟ آدمیزاد بدون مقصود، بدون هدف، انگشت خودش را تکان نمی دهد! واقعاً که!»

«... حالا من مطمئنم که شما همه اش پیش خودتان فکر کرده اید و از خودتان پرسیده اید که چرا ما این کارها را می کنیم؟ مقصودمان چیست؟ چه نتیجه ای می خواهیم بگیریم؟ فرق ما با شما همین است. هیچکس از کارهایی که می کند، نتیجه ای نمی گیرد! برای ما نتیجه کارمان مهم نیست، چون نتیجه به دردمان نمی خورد. سرگرممان نمی کند. نتیجه را چه کارش می شود کرد؟ می شود نشست و نگاهش کرد و ماتم گرفت که حالا چی؟ برای ما «روش» کار مهم است و آن را خیلی جدی می گیریم. روش کار ما علمی و منطقی است. اساسش ریاضی محض است. در «ریاضی» مقصود و هدف و نتیجه معنی ندارد. گول زدن و گول خوردن توی کارش نیست. «روش» باید درست باشد. روش معنیش در عمل رفتن است. ما نمی رویم که به جایی برسیم. به کجا می خواهیم برسیم؟ روش که می گوییم، معنیش توی خودش است، توی رفتن است، توی رسیدن نیست! رسیدن ربطی به رفتن ندارد. رسیدن، یعنی تمام شدن، پوچ شدن، هیچ شدن، نیست شدن! چیزی که هست، نمی تواند نیست بشود. ما هستیم و نمی خواهیم نیست بشویم. برای همین است که رفتن را، یعنی «روش» را این قدر مهم و جدی می گیریم. حالا امروز می بینید و می فهمید که اولاً «روش» که می گوییم، یعنی چی؟ و

ثانیاً چه ارتباطی با «ریاضی»، و چه تفاوتی با «هنر» دارد. می‌خواهیم معنی و هدفِ بی‌معنایی و بی‌هدفیِ «روش» ما که اهل ریاضی هستیم، نه اهل «هنر»، حالتان بشود و شاخ دریاورید...»

و من که با «ریاضی» نه الفتی داشتم، نه ضدیتی، اما «هنر» در زندگیم معنایی داشت که به طبعم سازگار بود، از «روش» او مو به تنم راست شد، که ای وای! حالا دیگر این ریاضیمدارهای اهل روش چه برنامه‌تازه‌ای برای ما ترتیب داده‌اند که وقتی که اعلام بکنند، شاخ در درخواهیم آورد، و لابد وقتی که اجراء بکنند، جز تسلیم و رضا و باز انتظار و انتظار، هیچ چاره‌ای نخواهیم داشت؟ باز هم خودداری کردم و چیزی نگفتم.

«ما وقتی که شما دو نفر را پیدا کردیم و پرونده هاتان تکمیل شد، و اوّل شما، کاظم آقا، و بعد شما، صفوره خانم را به اینجا آوردیم، برایتان برنامه «برادر و خواهری» ترتیب دادیم. شما هم نسبتِ برادر و خواهری را انکار کردید و کم با هم دوست شدید، که فرقی نمی‌کرد. آقای کاظم عبدالله حسین سمندر، که نخواستہ بود برادرِ خانم صفوره عبدالله حسین سمندر باشد، و خانم صفوره عبدالله حسین سمندر، که نخواستہ بود خواهر آقای کاظم عبدالله حسین سمندر باشد، بدون نگرانی و اعتراض با همدیگر دوست شدند. خوب، معمولاً برادرها و خواهرها دوست همدیگر هم هستند و غم همدیگر را می‌خورند. همه شان که وارث تخت و تاج

نیستند که بخواهند سر همدیگر را ببرند، یا زهر توی کاسه غذای همدیگر بریزند. ما هم گذاشتیم که شما خیالتان به لفظ خوش باشد و نگران معنی نباشید. برای دو تایتان برنامه هایی ترتیب می دادیم و شما، نه «برادر و خواهرانه»، بلکه «دوستانه» آنها را اجراء می کردید. مهمّ این بود که شما برنامه را درست اجراء کنید تا ما مطمئن بشویم که «روش» مان اشکال و ایرادی پیدا نکرده است. اما چند وقتی است که در رفتار و گفتار شما دو نفر دوست، یک مرد و یک زن مجرد، که مدت نسبتاً درازی با هم زیر یک سقف زندگی کرده اید، تغییری پیدا شده است که از حیطة «برادر و خواهری» و دنیای «دوستی» خیلی دور می شود و به افقی می رسد که از آنجا «یگانگی» شروع می شود. حالا است که باید به حکم «روش» برنامه را با وضع و حال جدید شما تطبیق بدهیم...»

و من توی دلم و برای خودم گفتم: «در ذهن اینها یگانگی چه معنایی می تواند داشته باشد.» برای با خود حرف زدن مجالی نداشتم. گوشهام را تیز کردم.

«... حالا دیگر کاظم از خود بودنش می گذرد و در صفوره حلول می کند، و صفوره به جای حلول کردن در کاظم، تازه خودش را کامل احساس می کند، یعنی از حالا به بعد کاظم با چشمهای صفوره دنیا را می بیند...»

در اینجا شنل پوش مکث کرد. من سرم را برگرداندم و نگاهی به

صفوره کردم که داشت شانه مرا با دستش مالش می داد. چهره اش حظّ او از شنیدن حلولِ کاظم در صفوره و یگانه شدنِ آن دو را نشان می داد، و من از شنیدنِ دنباله حرفهای شنل پوش به هول افتاده بودم، چون «مهمل» بازی فلسفه ای است که «فاجعه» پرورش می دهد. اگر بازی اینها بر این قرار گرفته باشد که من از این به بعد با چشمهای صفوره دنیا را ببینم، حتماً تصمیم گرفته اند که کورم بکنند. از دستهایم که در پشت صندلی دستبند خورده بود، کاری بر نمی آمد. شاید مکث شنل پوش برای این بود که ببیند من از این حرفش چه برداشتی می کنم و چه واکنشی نشان می دهم. مکث او با سکون و سکوت من و با سه تک سرفه کاذب در صاف کردن سینه تمام شد و او رو کرد به جوانِ کوکی فولاد مشتِ کرگدن پیکر، و پدروار گفت: «آهای کوپال، خودت را آرام بردار، بیاور اینجا!»

حیثیت خاموش و شکیبای خودم را حفظ کردم و در جایم تکان نخوردم، چون فرضاً اگر به غرور سر شکسته خودم گوش می کردم، و با صندلی از جا کنده می شدم و به طرف کوپال هجوم می بردم و خودم را با صندلی به او می کوبیدم و بر زمین می انداختمش، به در اتاق نرسیده، زیر مشت فولادی او نقش زمین می شدم و غرورِ خودم را و همچنین زنانگی حسّاسِ صفوره را از خفت و خواریِ شخصیتم، شرمسار و آزرده می کردم.

در حالی که کوپال داشت پیل وار و پلنگِ روش به سمت ما

می آمد، صفوره، که هول برش داشته بود، آهسته در گوش من گفت: «چه کار می خواهند بکنند؟» و شنل پوش با صدای بلند گفت: «از این به بعد کاظم آقا با تپشهای قلب خودش و صفوره خانم هم با تپشهای قلب خودش، عشق را برای همدیگر تفسیر خواهند کرد، ولی چون کاظم آقا تسلیم چشمهای صفوره خانم شده است، دیگر به چشمهای خودش احتیاج ندارد و صفوره خانم همه چیز را برای او خواهد دید!»

و حالا دست کرد توی جیب جبه اش و یک چشم بند چرمی سیاه درآورد و به دست کوپال داد که جلو من ایستاده بود و مثل دیوار به من نگاه می کرد. صفوره با حالت مادری که خودش را بیندازد میان بچه اش و گرگی که آماده دریدن اوست، دوید جلو کوپال و پشت من ایستاد و دستهایش را، با پنجه های گشوده، در مقابل صورت کوپال سپر کرد و با صدایی که در آن آهنگ خشم و اعتراض و التماس با هم در آمیخته بود، فریاد زد: «نه ... نه ... نه! راحتش بگذارید! شما حق ندارید بینایش را ازش بگیرید! خدا هم این حق را ندارد. به چی شما را قسم بدهم؟ نکنید! این کار را نکنید!»

من سرم را سه بار آرام به پشت صفوره زدم و همینکه سرش را برگرداند و به من نگاه کر، بی صدا، با گردش چشم و تکان سر از او خواستم که خودش را با خواهش از آنها پیش خود خوار و خفیف نکند. این اشارت را با نیروی فریاد فروخورده ای که بتواند سکوت را مشتعل

کند، در نگاهم ریخته بودم، اما امیدوار نبودم که اشارت مرا دریابد.

فقط من نبودم که از واکنش صفوره متحیر مانده بودم، بلکه شنل پوش و کوپال هم مبهوت به من و به همدیگر نگاه کردند. ظاهراً او از اشارت من در آن نگاه به دریافت و تعبیر دیگری رسیده بود. از اعماق تاریک یأس و درماندگی نگاهی به من کرد و رفت. به سر و سینه اش مشت کوبید و رفت. خودش را به دستشویی رساند و در آن را با چنان حرکت تند و کوبنده ای بست که صدایش در تالار پیچید و چند لحظه بعد، من و شنل پوش و کوپال که نگاهمان به دنبال او تا پشت در دستشویی رفته بود، هر سه از او فریادی شنیدیم، که در گوش من شیون مادری بود که بچه اش را دو گرگ از آغوشش ربوده بودند و او، پیش از آنکه دریده شدن بچه اش را ببیند؛ عجزش را، شکنجه اش را، نفرینش را، کفرش را، برداشته بود و گریخته بود.

چشمبند چرمی سیاه چیزی بود که هرگز نظیرش را در هیچ جا ندیده بودم و در هیچ داستانی نخوانده بودم. گذاشتن و بستن و از پشت قفل کردن آن را کوپال حتماً چند باری روی کسی، شاید روی آن پیرزن لغوه ای، تمرین کرده بود. وقتی که دو دایره آن را، که لابد دو حلقه فلزی محکم جا سازی شده داشت، روی استخوان حدقه هایم استوار کرد، قفل و کلید کوچکی را به من نشان داد و گفت: «حالا حلقه این قفل را از سوراخ چفت چشمبند رد می کنم و با یک فشار جزئی بسته

می شود. کلیدش را هم که دو تاست، فرموده اند یکیش را نگه دارم، یکیش را بدهم به صفوره خانم.» جوانِ کوکی، یعنی آقای کوپال، اصلاً توجه به این نداشت که شنل پوش در فاصلهٔ دو قدمی او ایستاده است و خودش می تواند نکته ها و سفارشهای لازم در مورد چشمبند را به من بکند، و باز گفت: «فرموده اند شبها به پهلوی چپ یا پهلوی راست بخوابید. فرموده اند اگر طاقباز بخوابید، ممکن است که چفت و قفل چشمند کمی ناراحتتان کند. البتّه بعد فرمودند اولاً بالشهاتان نرم و قطور است، نمی گذارد چفت و قفل چشمبند را حسّ کنید، و ثانیاً بعد از چند شب عادت می کنید.»



تازه داشتم یاد می گرفتم و تمرین می کردم که با فکر و منطق و
تخیل انسانی، با کسانی که همدست، دستیار، یا آلت دست مهمل بازی
طبیعتند، مقابله نکنم. من نمی دانم که شنل پوش از آن حالت ظاهراً
بی اعتراضی، انفعالی، خنثایی، رام شدگی، و گوسفندواری من برای
خودش چه برداشتی کرده بود، اما اگر یک جو عاطفه انسانی در تمام
وجودش موجود می بود، انتظار می داشتم که آب دهنش به زهر تبدیل
بشود و بریزد توی خونش و به ماتحتش که رسید، آتشش بزند.

نه، من هم داشتم بازی خودم را تمرین می کردم، بازی آب با
سنگ. آب دارد از کوه پایین می آید که برود، برود، برود تا به دریا برسد
و خودش را بسپرد به خورشید. سر راهش پُر از سنگهای کوچک و
بزرگی است که بی فکر و بیعاطفه جلوش ایستاده اند. این جلو ایستادگی
خالی از فکر و عاطفه و معنی، آب را عصبی نمی کند و معطل نگه
نمی دارد. تن روان و راحتش را به سنگ می مالد و راهش را کج
می کند و به سفرش که رفتن و رسیدن به دریاست، ادامه می دهد. سنگ
راه آب را پُر پیچ و خم می کند، اما نمی تواند آن را ببندد.

بعد از آنکه کوپال چشمبند چرمی را روی چشمهای من استوار

کرد و از پشت به آن قفل زد، من همچنان با دستهای از پشت به پشتی
صندلی دستبند خورده، ساکت و بیحرکت نشسته بودم و در ذهنم صفوره
را در دستشویی می دیدم و نمی دیدم. واکنش صفوره به موقعیتِ
نامطلوب و نامطبوع، هر تحلیل و تفسیر منطقی ای داشت، برای من فرق
نمی کرد. من وقتی که از خودم خسته می شدم، او برای من تسکینی
طبیعی بود.

کوپال حتماً از پیش دستور داشت که بعد از چشمبند زدن به من،
دستبند را از من بردارد. شغل پوش دست راستم را در دست گرفت و
جوان کوکی دست چپم را، و مرا به گوشهٔ خودم در تالار هدایت کردند.
شغل پوش گفت: «کنار تختخواب هستی. پیش از ناهار، دراز بکش،
کمی استراحت کن.»

تاریکیِ بیدار و بینا بودن، اما چشم بسته بودن، با چشم باز به
تاریکیِ یک زندانِ بی روزن نگاه کردن، باید فرق بکند. نمی دانم چه
جور فرقی! فقط می دانم که روی تختم در بیابانی معلّق در فضایی مرده
دراز کشیدم. نپرسیده بودم که کلید چشمبند را کی قرار است به صفوره
بدهند، و خودِ صفوره کجاست و با خودش چه می کند.

چند دقیقه ای انتظار شنیدنِ صدایی نداشتم، ولی بیصداییِ تالار
طولانی شد. شاید کلید چشمبند را با یادداشتی روی تختخواب صفوره
گذاشته بودند و رفته بودند. کسی را صدا نکردم. سکوت و سیاهی را در

خودم نگه داشتم و به تمرین آگاهانه ام برای فارغ نگه داشتن خودم از هر گونه انتظاری ادامه دادم، حتی از انتظار شنیدن صدای صفوره، که به تازگی از شنیدن آن آرامش می گرفتم، بدون اینکه از ذهنم بخواهم که معنی و مفهوم حرفهای او را از لحاظ نگرش و بینش والای انسانی ارزیابی کند.

در تاریکی فضای ذهنم از خیالم خواستم که مرا به نیمه تابستان خرم دره ای ببرد و من آنجا بر تخته سنگی در سایه خنک و خوش درختی درمیان جویبار دره باریک، دراز بکشم و دستها را زیر سر بالش کنم، و ناگهان پرنده ای کوچک و ناپیدا جای خالی صفوره را در خلوت شاخسار درخت بگیرد و با نغمه ای از ترکیب جیک جیک گنجشک و چهچه قناری، بخواند، برای خودش بخواند، با معنایی که برای من معنایی ندارد، بخواند. بر آن تخته سنگ، در سایه آن درخت ماندم و به آواز آن پرنده گوش سپردم.

از خستگی طاقت کوب گذراندن لحظه های سخت و سنگین آن صبح پر محنت و مصیبت بود، یا از توفیق من در تمرین رام و راهوار کردن خیال وحشی سرکش، خوابم برده بود، و در لحظه پایانی این خواب بود که ناگهان احساس کردم که شاخه ای از آن درخت که پرنده کوچک بر آن نشسته بود، تا روی پیشانی من پایین آمده است و در جنبش نرم نسیم، بر پوست گرم پیشانی ام کشیده می شود.

پلکهایم در ظلمت چشمنبد تکان خورد و صدای صفوره را شنیدم که بر لبه تختخواب من نشسته بود و با انگشتهای لطیفش پیشانی مرا نوازش می داد و می گفت: «خیلی آزارت دادند. تاب دیدنش را نداشتم. فرار کردم. یکدفعه تبم گرفت. توی دستشوی بالا آوردم. در را از تو بستم و دوش گرفتم. یک ساعتی توی وان ماندم. دراز کشیدم. ده دقیقه پیش آمدم بیرون، دیدم هیچکس نیست و تو اینجا روی تخت دراز کشیده ای و خوابت برده است. خوب کردی خوابیدی. احتیاج داشتی. چه چشمنبندی درست کرده اند. باید خیلی سفت باشد. حتماً فشارش اذیت می کند. لعنتیها! بیشرفها! بی وجدانها!»

یکبند می گفت. مکث نمی کرد که از من جوابی بشنود. من به حرفهایش گوش نمی دادم. از حرفهایش صدای او را می شنیدم. در صدایش، حتی در موقعی که به آنها دشنام می داد، خشم پریشان کننده ای احساس نمی شد. خشمش هم آرامش پیدا کرده بود. نوازش انگشتهایش بر پوست صورت و پیشانی ام طعم عسل و سرشیر و نان شیرمال روستایی داشت و بازی شیطنت آمیز آنها با موهای من، مرا به تماشای خرگوشها در علفزار می برد.

یکدفعه انگشتهایش از سر و روی من کوچ کردند و او گفت: «می خواهی بیرمت دستشویی؟» و حالا انتظار جواب داشت. گفتم: «آره، می خواهم. اما تو که کلید قفل این چشمنبد کوفتی را داری، مگر نه؟»

اینجا هم که الآن کسی نیست. بازش کن، خودم بروم دستشویی، بر که
گشتم، دوباره ببند و قفلش کن.»

صفوره ناگهان اضطرابش گرفت و گفت: «نه! نه! نه! نمی دانی
توی یادداشتی که با کلید گذاشته اند روی تخت من، چی نوشته اند.
نوشته اند اگر قفل چشمبندش را، حتی برای یک لحظه باز کنی،
چشمهای خودت را ازت می گیریم. کورت می کنیم. نوشته اند از حالا به
بعد تو با چشمهات همه چیز را برای او می بینی! نه، کاظم جان، این لعنتیها
می فهمند! انگار علم غیب دارند! من که مدام اینجا پشت هستم. برایم
لذت دارد که به تو کمک کنم.»

توی دلم گفتم: «برایت لذت دارد که چشمت دنیای مرا از من
بگیرد و من با چشم تو، توی دنیای تو زنده بمانم! حیف! زیبای معصوم،
می گویی، اما نمی دانی چه می گویی.» و به او گفتم: «خواسته اند تو را
بترسانند. آنها هرگز به تو آسیبی نمی رسانند. من مطمئنم.»

و او با لحنی زار و التماس آمیز گفت: «من مطمئن نیستم، کاظم
جان. تو را خدا نگذار آنها با من چپ بیفتند. نگذار تو را از من بگیرند!»

توی دلم گفتم: «اگر من تو را نبینم، دلم زیبایی تو را نبیند، با
نگاهم توی آسمان چشمهات پرواز نکنم، در سکوت لبهات، با نگاه برهنه
و بی پروای خودت برای دل من حرف نزن، می خواهی من چی باشم؟

می خواهی من چی تو باشم؟ می خواهی تو برای من چی باشی؟ دختر جان، معنی یگانگی این نیست! اینها معنی یگانگی را نمی فهمند. در نظر آنها یگانگی ما، یگانگی من و تو، این است که من به دنیای خودم تُف کنم و آن را بیندازم توی زباله دان و بیایم در گوشه ای از دنیای تو زندگی کنم. اگر یگانگی برای تو هم همچین معنایی داشته باشد، و من حاضر باشم که خودم را برای تو مصداق همچین معنایی بکنم، از موجودی با این همه خفت و حقارت استفراغت نمی گیرد؟ از خودت مسمئز نمی شوی؟» و به او گفتم: «نه، صفوره جان، اگر تو انتظار داری که من با چشم تو دنیا را بینم و این مصیبت من برای تو لذت و آرامش خیال می آورد، من از تو انتظار ندارم که دنیا را با ذهن من ببینی و بفهمی و بشناسی.»

به او دروغ نمی گفتم، اما همه حقیقت را، صاف و پوست کنده، نمی گفتم. می خواستمش. با خودخواهی می خواستمش. برای حفظ موجودیت خودم می خواستمش. از او آرامش می گرفتم، از پریشانی در می آمدم و خودم می شدم، خودی که اسیر او نبود، بازیچه او نبود، بیچه او نبود، اجاره نشین گوشه ای از دنیای او نبود، و آنها خواستند با بستن چشمهای من، مرا از خودم بگیرند، و او را از من، و من با هیچ زبانی نمی توانستم این را به صفوره حالی کنم.

صفوره لبهایش را روی پیشانی من گذاشت و برداشت و شنیدم

که برای اولین بار مرا «عزیزم» صدا کرد و گفت: «عزیزم، می فهمم چه حالی داری، ولی باید تحمل کنیم تا اینها خسته بشوند و دست از سر ما بردارند. بگذار خیال کنند که تو از بابت بسته شدن چشمات دلخور هستی، اما چون من به تو کمک می کنم، خوشحالی و این وضع را تحمل می کنی تا آنها خودشان بیایند، این چشمبند لعنتی را از روی چشمهای نازنینت بردارند.»

نمی فهمید که من چه حالی دارم، چون نمی دانست من دنیا را با چشم ذهنم چه طور دیده ام و هنوز هم می بینم، و در این دنیای خاص و خودی است، نه در آن اسارتگاه بیگانه، که صدای گرم و بلوری او از راه گوشهایم، در فضای روشن و بیکرانِ سرم نسیم وار می گردد و صفای صبحدم بهاری روستاهای کوهستانی را به صحن گشوده دلم می آورد.

صفوره بی وقفه حرف زد و من با او در آن صبحدم، زیر آسمان نیلی عمیق آفتابی دلم با او در میان درختهای پُر شکوفه سیب و گیلاس قدم می زدم و از دور صدای نی لبک چوپان تازه عاشق شوخ طبعی را می شنیدم که گاه نی را از لب بر می داشت و با گوسفندهایش و برای گوسفندهایش در دامن تپه خرم بع بع می کرد. ناگهان صفوره ساکت شد و از لب تخت بر خاست. بی اختیار گفتم: «کجایی؟» در فاصله ای از من گفت: «سینی به دستها با نهار ما وارد شده اند. اول ببرمت دستشویی، یا ببرمت سر میز؟» گفتم: «میل خوردن ندارم.» گفت: «یکی دو لقمه که

بخوری، اشتها بر می گردد. من اول می آیم، غذای تو را قاشق قاشق می دهم، بعد می روم، ناهار خودم را می خورم.» گفتم: «نه، صفوره جان، من خودم را می شناسم. شاید تا شام حالم عوض بشود. از دستشویی که برگشتیم، تو برو، ناهارت را بخور. من باز دراز می کشم تا حالم جسماً و روحاً به جا بیاید.»

هنوز از بی چشم ماندنم چند ساعتی نگذشته بود که فهمیدم به چه مصیبتی گرفتارم کرده اند. نمی توانستم بگویم به بچه ای ناتوان تبدیل شده ام که زنده ماندنم به چشمها و دستهای صفوره وابسته شده است. به تنه لث ذلیل و علیل و حقیری تبدیل شده بودم که روی زندگیش غیر از «ننگ» اسمی نمی شد گذاشت. من به چه دلیل و منطقی می توانستم از صفوره انتظار یا توقع داشته باشم که در تمام مدتی که گرفتار این چشمبند کوفتی خواهم بود، او پرستار بیست و چهار ساعته من باشد؟ حتی در خانه های سالمندان و پرستارخانه ها هم برای مراقبت از سالمنداها، که به ندرت میانشان آدم نابینا پیدا می شود، پرستارها هشت ساعت به هشت نوبت عوض می کنند.

نمی دانم چه طور شده بود که تا ناهار نیاورده بودند، من نسبت به موقعیت خودم آن قدر بی خیال بودم که توانستم کمی بخوابم و بعد هم با صفوره در چمنزارها و باغهای سحرآمیز جوانی قدم بزنم. حالا که او با اکراه حرف مرا گوش کرده بود و رفته بود ناهار خودش را بخورد و

من دراز کشیده بودم و موقعیت هر دومان در آن اسارتگاه را حلاجی می کردم، اوّل به این نتیجه رسیدم که اگر من و او به همدیگر دلبستگی پیدا نکرده بودیم و رفتارمان نشان نداده بود که این دلبستگی بیرون از حدّ علقه «خواهر و برادری» است، بحث «یگانگی» را پیش نمی آوردند که آن را بهانه کنند و به من چشمبند بزنند که مجبور باشم دنیا را با چشم صفوره بینم. بعد که موقعیتمان را دقیق تر حلاجی کردم، متوجّه شدم که ما دوتایی در این مصیبت به یک اندازه شریکیم؛ یعنی وجود او مصیبت من شده است و وجود من مصیبت او؛ یعنی وضعیتی که الآن برایمان پیش آمده است، تقصیر هیچکدامان نیست و در عین حال تقصیر هر دومان است. پس فعلاً جلومان «راه» نیست، «دیوار» است، بیخود سرمان را به آن نکوبیم.

صفوره ناهارش را خورده، نخورده، خیلی زود برگشت، و حالا صندلی آورد و کنار تخت من گذاشت، و با لبخندی که نمی دیدم، اما در صدایش احساس می کردم، گفت: «دیدی که من حرف تو را گوش کردم و رفتم تنهایی ناهار خوردم. پس توهم باید به حرف من گوش کنی. می خواهی برایت کتاب بخوانم؟ از کتابهای خودت؟»

گفتم: «نه، توی حالش نیستم.» باز با نوک اتگشتهاش، به سبکی پروانه، پیشانی ام را نوازش کرد. دل و عقلم را با هم به جدال انداخت. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم، سرش را روی سینه ام بگذارم و

<۹۷>

به خورشید بگویم برای او چراغش را خاموش کند. من شب را در چشمهایم داشتم. اما عاقلم از خواهش دل آشفته شد و گرمای دل انگیز انگشتهای صفوره را پس زد.

سرم را پس کشیدم، نیم خیز شدم و گفتم: «ای وای! صفوره، فکر این را نکرده بودم که با این چشمبند نمی توانم صورتم را تمیز کنم. الآن حتماً انگشتهای پاک و نازنین تو از عرق کثیفِ پیشانی ام چسبناک و آلوده شده است. برو، دستت را صابونی کن.»

صفوره خندید و گفت: «زیادی حساس شده ای، عزیزم. حوله توی دستشویی و حمام خیلی هست. روزی دو سه بار یک حوله کوچک بر می دارم، زیر آب داغ می گیرم، می چلانمش و با آن همه جای صورتت را تمیز می کنم. می خواهی همین الآن ببرمت دستشویی، صورت و پیشانی ات را تمیز کنم. صورتت را هم می توانم با تیغ ژیلت اصلاح کنم.»

فکر نکرده، گفتم: «نه، ریشم را نمی خواهم بزنم. می خواهم بگذارم بلند بشود.» صفوره باز خندید و گفت: «جدی می گویی؟» گفتم: «از ریش بدت می آید؟» گفت: «از ریش تو، نه!» جوابش مرا به خنده انداخت. گفتم: «از ریش چه طور؟» ساکت ماند. بلافاصله گفتم: «من خودم هم از ریش خوشم نمی آید، ولی اینجا، فعلاً ولش می کنم.»

ریشِ پُر و توپی با این چشمنبد سیاه تناسب خوبی دارد.»

تمام این حرفها بازی «عقل» بود برای اینکه «دل» را در جدال سر جای خودش بنشانند. باز دراز کشیدم و گفتم: «حالا اگر می خواهی برایم کتاب بخوانی، کتاب «دُن کیشوت» سروانتس را بیاور و فصل دوازدهم از دفتر اول را بخوان که داستانی است عشقی و غم انگیز و شنیدنی که آن را چوپانی جوان برای دن کیشوت و همراهانش نقل می کند. نمی دانم اصلاً خودت تا حالا دن کیشوت را خوانده ای یا نه؟»

و صفوره گفت: «نه، نخوانده ام ولی اسمش و اسم نویسنده اش را زیاد شنیده ام.»

من نمی خواستم این فصل از کتاب دن کیشوت را برای من بخواند. می خواستم آن را برای خودش بخواند تا خاطرش مطمئن بشود که دارد به من آرامش خاطر می دهد، و من این آرامش را از شنیدن صدای او و هوای خوش و دلپذیر حضور او بگیرم.

جوان کوکیِ کرگدن پیکر پیدایش شد و صدای جنگلیِ قدمهایش صدای کتابخوانیِ صفوره را قطع کرد. در چند قدمی ما ایستاد و گفت: «فرمودند سر میز حاضر باشید، می خواهند درباره کار مهمی با شما صحبت کنند. فرمودند با هر دوی شما می خواهند صحبت کنند. فرمودند تا چند دقیقه دیگر می آیند.»

این پیغام را داد و عقب گرد کرد و رفت. صفوره نگران و پریشان به من نگاه کرد و من با تظاهر به آرام و خونسرد بودن و لبخند بیخیالی زدن، به او نگاه کردم. از جا بلند شدم و صفوره فوراً دستم را گرفت و آهسته به طرف میز عسلی رفتیم. مرا روی یکی از صندلیها نشانند و گفت: «باید دو، سه تا صندلی دیگر بیاورم. شاید آنهایی که فرموده اند، می آیند، بیشتر از یک نفر باشند!» این را با لحنی آمیخته از غیظ و استهزاء گفت. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در تالار و قدمهای چند نفر را که به سمت ما می آمدند، شنیدم. آهسته از صفوره پرسیدم: «کیهائیند؟» و او آهسته گفت: «با اسمهایی که تو به آنها داده ای، شنل پوش، ریش بزی،

و جوانِ کوکی!»

آمدند و نشستند. البته انتظار داشتم که جوان کوکی در چند قدمی، گوش به فرمان، ایستاده باشد، سر کمی به پایین خم، دستها روی شکم بر هم، چشمها در حدقه ها بیقرار. صفوره که آنها او را چشمهای من، دستهای من، و عصای من کرده بودند، پهلو به پهلو می نشستند و دست راست مرا توی دست چپش گرفته بود. دست او با تغییر میزان فشار خود با دست من حرف می زد و گرمای شیرین آن دل مرا به حالت و طرب در می آورد.

یکی از آن دو بزرگ وار سینه اش را با چند سرفه کاذب صاف کرد و گفت: «خوب، هر دوتان تا به حال در اطاعت امر و اجرای وظیفه، موفق بوده اید و از این لحاظ به خودمان تبریک می گوئیم.»

صدا را می شناختم. صدای ریش بُزی بود. به خودشان تبریک گفتنش بی اختیار مرا به خنده انداخت، و علیرغم اشاره دست صفوره به تحمل و احتیاط، گفتم: «زکی! اینها را باش! خوب است که از مسخره کردن خودشان خنده شان نمی گیرد! اطاعت امر و اجرای وظیفه، پاداشش این بود که چشمهای مرا از من بگیرد و از این بابت به خودتان تبریک بگوئید؟»

صفوره با لحنی که هم آهنگ اعتراض داشت، هم معنای التماس،

گفت: «خوب، درست می گوید، آقا! مگر ما چه کارتان کرده ایم که این قدر آزارمان می دهید! بگذارید چشمه‌اش باز باشد! بیرحمی هم حدی دارد، آقا! او که با شما در نیفتاده است. هر بلایی که به سر ما می آورید، تحمّل می کند و به روی خودش نمی آورد. چشمه‌ایش را به ش پس بدهید. خواهش می کنم!»

ریش بزى ساکت بود. صدای شنل پوش بلند شد. با خنده گفت: «کلید چشمبندش که دست شماست! می توانی بازش کنی. ضررش بیشتر نصیب خودت می شود.»

و حالا ریش بزى دنباله حرف شنل پوش را گرفت و گفت: «کاری که امروز از او می خواهیم، برای هردوتان خیلی مهم است، مخصوصاً حالا که شما با هم یگانگی پیدا کرده اید و او، خواه و ناخواه قبول کرده است که با چشمهای تو دنیا را ببیند و با دستهای تو به کارهایش برسد.»

یکدفعه صفوره دست مرا توی دستش طوری فشار داد که معلوم بود پیامی برای من ندارد و این فشار از اراده و اختیار او صادر نشده است. او خطاب به ریش بزى گفت: «پس برنامه دزدی دیگر تمام شد؟»

من هم مثل ریش بزى نفهمیدم که چه فکری باعث شد که او به یاد برنامه طولانی دزدیهای ما بیفتد. سؤال ریش بزى از او می توانست

سؤال من هم باشد. ریش بزی با تعجب پرسید: «مگر هنوز هم به چیزی
احتیاج داری؟»

صفوره دست مرا ول کرد و پهلویش از من جدا شد و حس کردم
که از جا بلند شده است و ایستاده حرف می زند. صدایش او را خسته و
پریشان نشان می داد: «نه، نه، نه! من هیچ چیز احتیاج ندارم. اصلاً شما
نمی خواهید بفهمید ما چی احتیاج داریم. اگر جنایتکار می بودیم و به
حبس ابد هم محکوم شده بودیم، اقلاً توی سلولمان دیگر کسی کارمان
نداشت. به یکیمان چشمبند نمی زدند تا هر دو زجر بکشیم.»

صفوره به گریه افتاد، گریه ای تلخ و دردناک که هق هق آن از
اعماق وجودش بر می خاست و صدای آن اعصاب فضای تالار را
می لرزاند. اولین بار بود که گریه او را می شنیدم. انگار هر روز خواسته
بود ساعتها گریه کند، و شاید حضور من جلو گریه او را گرفته بود، و او
این گریه های نکرده را در اعماق دلش جمع کرده بود و حالا که من در
پشت چشمبند از حضور خودم افتاده بودم، آنجا نبودم که با نگاهم پناه او
باشم. یک لحظه به ذهنم گذشت که او برای زنده کردن حضور من گریه
می کند، نه برای جلب ترحم آنها. دستش را توی دستم گرفتم و با نیروی
پرستش آن را فشار دادم و فریاد زدم: «لعنت همه اشکهایی که ریخته
می شود نثار معمای کور و بیعاطفه زشت شما باد!»

در این لحظه شاید جوان کرگدن پیکر کوکی بیمناک شده بود و

خواسته بود با مشت فولادی اش مرا سر جای خود بنشانند که جیغ هول انگیز صفوره و صدای هشدار دهنده شل پوش بلند شد که گفت: «نه، کوپال، نه! برگرد سر جات! کاریش نداشته باش!»

و آنوقت ریش بزی، سه بار دستهایش را برهم زد، و گفت: «گوش کنید، فرزندهای حسّاس و پُر توقع و کم طاقت! این ما نیستیم که بخواهیم عیش شما را که به هم دل بسته اید، منغص کنیم. گزارش مستند و موثّق داریم که برای کاظم عبدالله حسین سمندر یک رقیب پیدا شده است که تصمیم دارد از فردا برای از میدان به در کردن او دست به کار بشود. او یک سمندر واقعی است، به اسم هُژبر عبدالله حسین سمندر. اگر شما پیشدستی نکنید و به موقع او را از میان برندارید، ما نه می توانیم امنیت زندگی کاظم را تضمین کنیم، نه آرامش خاطر صفوره را.»

پیدا شدن یک سمندر دیگر آن هم با اسم پدر و پدر بزرگ من و صفوره برای من هیچ تعجّبی نداشت. اما چرا او را در همان دوره اول سمندریابی و پرونده سازیشان پیدا نکرده بودند؟ و اگر پیدا کرده بودند، چرا صدایش را در نیاوردند و گذاشتند تا امروز که تنها چیزی که من در همچین موقعیت نکبت بار و حقارت آمیزی نمی خواستم، پیدا شدن یک رقیب آزاد و تازه نفس و مصیبت نکشیده بود.

صفوره با کنجکاوای پرسید: «این آقای هُژبر هم ادّعا دارد که برادر

من و کاظم است؟»

شنل پوش قاطعانه گفت: «نه، همچین ادّعایی ندارد و تحقیقهای ما هم نشان می دهد که تصادفاً اسم پدر و پدربزرگش هم مثل مال شما، عبدالله و حسین است.»

و من با خشم پلنگ زخم خورده گفتم: «و شما هم هیچ پرونده قتل و دزدی میراث علیه او ندارید، ها؟»

و ریش بزی گفت: «ما که بیخودی برای کسی پرونده درست نمی کنیم. طرف باید نشان داده باشد که واجد شرایط و شایسته پرونده جرمی یا جنایی است تا ما برایش بسازیم.»

صفوره گفت: «اگر این هژبر سمندر هیچ جرم و جنایتی مرتکب نشده است، برای چی از ما که جنایتمان قتل و جرممان دزدی است، می خواهید برویم، او را از میان برداریم؟ یعنی در واقع شما طرفدار قاتلها و دزدها هستید، نه آدمهای خوب و بی آزار، بله؟»

این طور به نظر می رسید که صفوره حرفهای آنها را جدی گرفته است و از آنها انتظار تعقل و منطق انسانی دارد. دست صفوره را ول کردم، دستم را بر پیشانی ام گذاشتم و سرم را در پریشانی و سکوت پایین آوردم. در آن موقعیت عجیبی که اسمی برایش ندارم و ناچار صفت ابطالی و بطلانی به آن می دهم، ناگهان در دنیای شعورم طوفان و

زلزله ای در گرفت که همه چیز را باطل و عبث و بی معنی کرد. مرا با همه چیز و همه کس، حتی با خودی که از من بود و می شناختمش، بیگانه کرد. چند لحظه ای در این حالت گذشت. حرفها فقط صدا بود و صداها دنگ دنگِ طنین اندازِ پُتکِ عذاب بر سندانِ پوچ و مسخره کاینات.

وقتی که طوفان فرو نشست و زلزله آرام گرفت و من خودم را باز یافتم، شنیدم که صفوره به ریش بزی، یا به شنل پوش، یا به هر دو می گوید: «این هژبر سمندر، فقط به این دلیل که خودش را رقیب کاظم معرفی کرده است، مستحق کشته شدن نیست. می گوید تصمیم دارد از فردا برای از میدان به در کردن کاظم دست به کار بشود. یعنی می خواهد چه کار کند؟ چه خرده حسابی، چه رقابتی با کاظم دارد؟»

ریش بزی بود که در جواب صفوره گفت: «مدعی است که از بیچگی با تو که صفوره باشی، بزرگ شده است، و خاطره هایی که دارد، برایش عزیز است، و نمی تواند آنها را فراموش کند.»

و بعد صدای شنل پوش بلند شد، که گفت: «ظاهراً کاظم در حال و هوایی نیست که بشود باش حرف زد. ما سه تا وسیله اینجا روی میز برایش می گذاریم، یک هفت تیر، یک خنجر، یک شیشه کوچک زهر مایع. نشانی دقیق خانه هژبر را هم با خط خوش نوشته ایم، اینجاست.»

و ریش بزی دنباله حرف او را گرفت و گفت: «فردا سحر،

تو و کاظم سوار رولز رویسی که دم در منتظران است، می شوید و می روید به خانه هژبر سمندر. این هم کلید در خانه اش اینجا روی میز. در این موقع او هنوز بیدار نشده است. در را که باز کردید و رفتید توی خانه، تو صفوره، چشمبند کاظم را باز می کنی. بقیه کار به عهده اوست. کاظم به اقتضای موقعیت، از یکی از این سه تا وسیله استفاده می کند. اگر سستی بکند، خطا بکند، و از رقیبش شکست بخورد، دیگر خودش می داند! حالا اگر سؤالی نداری، ما باید برویم. چند روز دیگر می آییم، ببینیم، دنیا دست کیست.»

صفوره دستش را گذاشت روی شانه من و گفت: «کاظم جان، تو را خدا، از این بیحالی و سکوت در بیا، بین اینها چی می گویند. اینها هرچی می گویند، به تو مربوط می شود، و تو هم، نمی دانم اصلاً توی این دنیا هستی، یا نیستی، می شنوی یا نمی شنوی، و در هر حال هیچ چی نمی گویی. من که نمی توانم برای تو تصمیم بگیرم. خودم هم مات مانده ام که این هژبر سمندر کجا بود که حالا یکدفعه پیدایش شده است. نمی دانم دیگر این چه توطئه ای است که اینها برای تو و من و این بیچاره هژبر چیده اند! تو را خدا پاشو، به خودت بیا و با اینها حرف بزن!»

من به خودم آمده بودم، اما با آنها حرفی نداشتم. با هیچکس حرفی نداشتم. یکدفعه خودم را پیر مرد هشتاد ساله ای می دیدم که جسمی کهنه و به درد نخور دارد که دنیا دیگر برای آن اعتباری قائل

نیست. دیگر صدای صفوره با صدای ریش بزی و صدای شنل پوش برایم هیچ فرقی ندارد. انگار در دنیایی که تا یک ساعت پیش بودم، از حال و هوش رفته بودم و در دنیای دیگری به حال و هوش آمده بودم. انگار تا آن موقع همیشه در فضایی مه آلود زندگی کرده بودم و همه چیز را در هوایی خاکستری و کم نور، در هاله ای از مه دیده بودم، و حالا یکدفعه آفتاب تند و قاهر همه آن مه را از میان برداشته بود و همه چیز را از جلوه وهم آمیزش بیرون آورده بود و برهنه در پیش چشم بسته درون بین من گذاشته بود. دست صفوره را از روی شانه ام برداشتم، آن را توی دستم گرفتم و آهسته گفتم: «خواهش می کنم مرا ببر به تختخوابم برسان، دراز بکشم. قلبم بد جوری می زند. سرم بدجوری گیج می خورد. حالم هیچ خوب نیست.»

صفوره، که حالا از جا بلند شده بود تا مرا ببرد، به تختخوابم برساند، خطاب به آنها گفت: «من خیلی سؤال دارم که از شما بکنم. می بینید که حال کاظم هیچ خوب نیست، و باید یک بار دیگر بیایید، حالش که بهتر شد، با خودش حرف بزنید. من شخصاً نمی خواهم توی این برنامه تان هیچ نقشی داشته باشم. بیخودی پای مرا وسط نکشید. برویم کاظم جان، برویم دراز بکش!»

صفوره مرا که به تختخوابم رساند، دستش را ول نکردم. حال آن قدر که به او گفته بودم، بد نبود. احساس کردم که همه آن بد حالی ای که با آمدن ریش بزی و شنل پوش و اعلام بازی مهمل و مسخره جدیدشان در من شروع شده بود، با تحوّل ذهنی که اصلاً انتظارش نداشتم، به حالتی تبدیل شد که دیگر نمی شد آن را بد حالی بدانم. حال بود، طوفان و زلزله ای در وادی شعور بود، از خود برکنندگی و به قعر و به اوج پرتاب شدگی بود، اما بد نبود. بر لب تخت نشستم و دست صفوره را که محکم در دست داشتم، به سمت خود کشاندم و گفتم:

«بنشین، کارت دارم. می دانم که مقداری از این بدحالی من جسمی است. معده ام خالی مانده است، ترشحات اسیدی و صفراوی بیشتر. حالم را به هم زده است. باید یک چیز سبکی بخورم. سینی ناهارم را که نخورده ام، حتماً آنجا روی میز است. اگر هست، غذاش را نه، ولی دسیرش را می توانی بیاوری اینجا، بخورم. این کار را بکن تا بعد بگویم چه کاری بات دارم.»

با این حرفهای عادی و معمولی صفوره را از تحوّل ناگهانی و

عظیمی که در عالم وجودی من پیش آمده بود، به آسانی بیخبر گذاشتم، به طوری که به خود آمد و گفت: «ای وای! درست می گویی ها. من اصلاً از یادم رفته بود که تو ناهار نخورده ای. با پیدا شدن این دوست دوران بچگی که برای من ساخته اند، پاک حواس مرا پرت کرده اند. نه، سینی ناهارت روی میز نیست. می روم دم در، پیرزن لغوه ای را، که من به ش می گویم «خاتون»، صدایش می کنم، می گویم برایت نان و پنیر و مربا و چایی بیاورد.»

و باز در روال گفت و گوی عادی و معمولی گفتم: «بارک الله، دختر. من هم از این به بعد خاتون صدایش می کنم. با چه حسابی این اسم را روش گذاشتی؟»

صفوره گفت: «بچه که بودم، پیرزنی می آمد خانه مان از من نگهداری می کرد که مامانم به کارهاش برسد. اسمش زینب خاتون بود، شکلش هم تقریباً شبیه همین پیرزن لغوه ای. زینب را از اسمش انداختم، کوتاهش کردم، شد خاتون.»

کار شکم که کمی رو به راه شد، صفوره را صدا کردم، آمد. گفتم: «بین صفوره، همان طور که می دانی، کارهای اینها همه اش مهمل و بی معنی و مسخره است، ولی می بینی که اجراء کردن کارهاشان چه قدر جدی و دقیق و حساب کرده است. برای هر توطئه ای که می چینند، فکر همه چیزش را می کنند و تمام اسباب و وسایلش را فراهم می آورند.

من و تو را که تصادفاً سمندرِ پدرِ عبداللهِ پدرِ بزرگِ حسین هستیم، پیدا می کنند، به اسم خواهر و برادر می کشند، می آورند توی این اسارتگاه. وقتی که ما کم کم نسبت به همدیگر انس و علاقه پیدا کردیم، چشمهای مرا می گیرند و ما را اسیر همدیگر می کنند. این هزار بار از اسارت اولمان، که هر دو آن را تحمل کرده ایم، بدتر و دردناک تر است. حالا که باز متوجه شده اند که ما در این مصیبت جهنمی می توانیم به همدیگر تسکین و آرامش بدهیم، برنامه قتل جلو ما گذاشته اند، آن هم قتل کسی که از بچگی با تو بزرگ شده است.»

صفوره بی اختیار دستش را که توی دست من بود، بیرون کشید و گفت: «خوب، هر بچه ای، دختر یا پسر، با بچه های همسن خودش میان همسایه ها بزرگ می شود. آدم بزرگ که شد و سالها گذشت، اسم که به یادش نمی ماند. تا اندازه ای قیافه، چرا، آن هم از سن شش هفت سالگی به بعد.»

این را گفت و ساکت ماند. احساس کردم که می خواهد از این حرف او چیزی بیش از حرف او فهمیده شود. نمی خواست بگوید که شاید واقعاً او و این هژبر که برای رقابت با من ساخته اند، در بچگی همدیگر را می شناخته اند، و اگر با هم بزرگ شده اند، اسم مهم نیست، با قیافه بعد از شش هفت سالگی ممکن است که همدیگر را به یاد بیاورند و

از آن دوران خاطره هایی داشته باشند که برای هر دو عزیز باشد.

احساس کردم که برای آخرین بار دلم، که هنوز گاهی بی اعتناء به من، برای خودش می تپد، می خواهد چند لحظه ای با چشمهای من که هم متعلق به او بوده است، هم متعلق به عقل، به صفوره نگاه کند و قیافه زیبا و تماشا کردنی او را برای خودش به حافظه من بسپارد. به او گفتم: «اگر مطمئن باشی که من در کمتر از یک ساعت دیگر، بی هیچ علتی، ناگهان سکنه قلبی خواهم کرد و خواهم مُرد، چه می کنی؟»

نمی دانم صفوره، وقتی که این حرف را شنید، چه طوری به من نگاه کرد، اما از جوابش فهمیدم که از این حرف من، به تغییر حال من پی برده است، و با آگاهی از تغییر حال من، از تغییر حال خودش آگاه تر شده است. با لحنی افسرده گفت: «چرا این حرف را می زنی؟ مگر از من خطایی دیده ای؟ هیچ دلم نمی خواهد همچین فکری بکنم! خودت چی تصور کرده ای؟ تصور کرده ای، اگر خدا نکرده، همچین اتّفاقی بیفتد، من چه کار خواهم کرد؟ بلند خواهم شد، خواهم رقصید؟»

فهمیدم که سؤال مرا عوضی فهمیده است. گفتم: «نه، صفوره جان، منظورم این نبود که بعد از سکنه کردن و مردن من چه کار خواهی کرد. منظورم الآن است، پیش از سکنه کردن. یعنی در این مثلاً کمتر از یک ساعتی که زنده ام و پیش تو هستم، چه کار می کنی؟»

حالا خنده کوتاهی کرد و گفت: «هر کار که تو بخواهی.»

گفتم: «من جدی سؤال کرده ام و می خواهم تو هم جدی جواب بدهی. این را جدی گفتی؟»

گفت: «معلوم است که جدی گفتم. هر کاری که تو بخواهی می کنم. باور نمی کنی؟»

گفتم: «چرا، باور می کنم، ولی می خواهم قسم بخوری تا نتوانی زیر قولت بزنی.»

حالا باز خنده کوتاهی کرد و گفت: «به چی می خواهی قسم بخورم، ها، به چی؟»

چند لحظه ساکت ماندم و فکر کردم و بعد گفتم: «بگو به حقیقت خودم قسم که هر کاری که تو بخواهی، می کنم.»

وقتی که این قسم را خورد، گفتم: «الآن اینجا هیچکس نیست. تو که فردا سحر قرار است چشمبند مرا باز کنی. الآن دلم می خواهد برای یک دقیقه، یا حتی کمتر، چشمبند مرا باز کنی، به تو نگاه کنم و چهره زیبا و دوست داشتنی تو را به خاطر بسپرم، و بعد چشمبندم را ببندی و قفلش کنی. خوب، چی می گویی؟»

صفوره دستش را روی دست من گذاشت و ساکت ماند. دستش

سرد نبود، اما آن گرمای دل انگیز و دلپذیر و دلنشینی که دست من از دست او به خاطر داشت، جایش خالی بود. گفتم: «قول دادی و قسم خوردی! به قول قسمت وفا کن وفا!»

خندید و گفت: «بروم کلید چشمبندت را از کیف کوچکم که زیر بالش می گذارم، بیاورم.»

او رفت و من در ذهنم فردا سحر را دیدم که من و صفوره از رولز رویس دم در خانه هژبر سمندر پیاده شده ایم و من به راننده گفته ام با اتومبیل برود برای خودش بگردد و دو ساعت دیگر بیاید و ما را به اسارتگاه برگرداند. به جای اینکه کلید بیندازیم و دزدانه وارد خانه اش بشویم و احتمالاً با هول از خواب بپرد، در بزیم و او را بیدار کنیم و در را که باز کرد، از او معذرت بخواهیم که بيموقع به سراغش رفته ایم، ولی ناچار بوده ایم، چون می خواسته ایم او را از خطر توطئه ای که علیه او چیده اند، خبر کنیم، و بعد هم سه تایی بنشینیم و من و صفوره ماجرای اسارتمان را برایش تعریف کنیم و از او بخواهیم که از بیجگهای خودش و صفوره تعریف کند، و بگوید که چه اتفاقی و در چه زمانی آن دو را از هم جدا کرده بود، و در پایان دیدار هم به او بگوییم: «هژبر عزیز، تو آشنای صفوره ای، صفوره آشنای من است، پس ما سه دوست صمیمی هستیم، و در دوستی چیزهایی به اسم رقابت، حسادت، خیانت، و جنایت وجود ندارد، و چیزهایی که مهم است، احترام گذاشتن به آزادی و

استقلال فردی همدیگر است.»

صفوره با کلید برگشت. در مقابل من که بر لبه تخت نشسته بودم، ایستاد و با یک دستش سر مرا به طرف خودش خم کرد و با کلید قفل کوچک چشمبند را باز کرد. من با هراسی مبهم پلکهایم را به هم فشار دادم و چشمهایم را بسته نگهداشتم تا بلافاصله که چشمبند برداشته شد، چشمهایم را باز نکنم. شاید از این می ترسیدم که کور شده باشم.

صفوره چشمبند را که از روی چشمهایم برداشت، هر دو چند لحظه ای ساکت بودیم. حتماً او در این لحظه ها به من نگاه می کرد و منتظر بود که من چشمهایم را باز کنم و نگاهم را با اشتیاق به چهره زیبای او بدوزم و حتی شاید برای اولین بار او را در آغوش بگیرم و ببوسم. اما انتظارش طولانی شد و گفت: «چرا چشمهات را باز نمی کنی؟»

گفتم: «شاید باور نکنی، چون می ترسم کور شده باشم.»

گفت: «دلیلی ندارد که کور شده باشی. زود باش، کاظم جان.»

می ترسم یکی بیاید، ها!»

دل به دریا زدم و چشمهایم را به روی او باز کردم. بی اختیار از وحشت فریاد زدم. صفوره هول کرد و گفت: «چی شده؟ چی شده؟ واقعاً

بینایت صدمه دیده؟»

دستهایم را روی چشمهایم گذاشتم و گفتم: «نه، می بینم، اما همه چیز سرخ است. سرخ عین آتش، عین خون! اجازه بده دراز بکشم و یک مدّت آرام با پلک بسته چشمهایم را مالش بدهم، شاید از این حالت در بیاید. وحشتناک است! وحشتناک است!»

صفوره با افسردگی گفت: «می خواهی دراز بکشی، من چشمهات را ماساژ بدهم؟»

گفتم: «نه! نه! تو پاشو برو، استراحت کن! برو، دوش بگیر، آره، برو دوش بگیر! برو! برو!»

صفوره گفت: «این قدر وحشت نکن! هرچی هست، موقت است. من رفتم. می روم دوش می گیرم.»

من صبر کردم تا صفوره رفت توی دستشویی و بر طبق معمول خودش، در دستشویی را از تو چفت کرد. آنوقت از جا بلند شدم، و با شتاب رفتم طرف چیزهایی که دزدیده بودیم و در گوشه ای از تالار درندشت روی هم تلنبار کرده بودیم، یک چمدان کوچک برداشتم و چیزهایی را که حالا دیگر مال من شده بود، از جمله یک کت و شلوار و چند تا پیراهن و یک جفت کفش و کتاب دن کیشوت و چشمبند سیاه چرمی، به اضافه سه تا آلتی که برای قتل هژبر در اختیار من گذاشته

بودند، یعنی هفت تیر و خنجر و شیشه کوچک زهر مایع را گذاشتم توی
چمدان و پاورچین از در تالار رفتم بیرون. خودم را با ترس و احتیاط به
دهلیز دراز و باریکی که راه خارج شدن از خانه بود، رساندم و نفسی تازه
کردم و مطمئن شدم که کسی مرا ندیده است و می توانم فرار بکنم.

چه طور می توانستم به صفوره، آن دختر زیبای شیرین حرکات و خوش صدا، که می توانستم رو به رویش بنشینم و ساعتها تماشایش بکنم و ساعتها به موسیقی شورانگیز صدایش گوش بدهم و هیچوقت سیر و خسته نشوم، بگویم که او دیگر صفوره ای که من دیده بودم، نیست. ناگهان در سر و صورت به کلی مسخ شده است و به شکل چنان عفریته و حشتناک و هول آوری در آمده است، که عفریته قصه های مادر بزرگم در مقایسه با او ملکه و جاهت حساب می شوند. چشمهایش توی حدقه ها مثل دو تا زالوی سیاه گنده توی دو تا پیاله خون؛ دندانهایش دراز و کرم خورده و سیاه، با دو تا دندان نیش بلند شبیه مال گراز از گوشه لبهای کلفت شتری اش بیرون زده؛ گوشهایش دراز و نوک تیز، شبیه گوشهای الاغ؛ موهایش زرد و سفید و سیخکی و وز کرده، مثل خار بته ای خشک در بیابان!

تمام کوچه ها و خیابانهای ناآشنا را دویدم و هی به پشت سرم نگاه کردم، چون انتظار داشتم که فوری از فرار من با خبر بشوند و جوانِ کوکی فولاد مشت را بفرستند دنبالم. به اولین خیابان آشنا که رسیدم،

<۱۱۸>

سراغ یک مسافرخانه را گرفتم. نخواستم به خانه خودم بروم، چون به اولین جایی که برای پیدا کردنم، سر می زدند، حتماً خانه خودم بود.

یکراست رفتم روی تختخواب دراز کشیدم. احساس کسی را داشتم که مسافر کشتی ای بوده است و طوفانی دریایی کشتی را در هم شکسته است و او مدتی دراز، تشنه و گرسنه، روی تخته پاره ای، زیر تازیانه امواج، به زندگی گریزانش چنگ زده است و بی هیچ امید، ناگهان با یک موج بزرگ به ساحل پرتاب شده است.

اتاق کوچک مسافرخانه با یک تختخواب، یک میز کوچک، یک صندلی، یک پنجره بزرگ و یک اشکاف، در مقایسه با صحرای آن تالار درندشت بی روح اسارتگاه، چه جای دنج دلگشای پر آرامشی بود. واقعه مسخ شدن و به صورت عفریته درآمدن صفوره چنان فاجعه ای بود که نظم و انتظام عالم فارغ و بری از خرافات و موهومات ذهن مرا درهم ریخته بود، اما نمی توانست آن را باطل کند. در این حال و موقعیت بهشتی، و دور از آن کابوس جهنمی، از ذهنم خواستم که خاطره همه آن تجربه ها را به خستگی، بسیار خستگی، و فقط خستگی تعبیر کند، و کرد، و وقتی که من چشمهایم را باز کردم، دیدم که شب آمده است و اتاق کوچک و دنج و دلگشای مسافرخانه را تاریک کرده است.

برخاستم، چراغ تک لامپی اتاق را روشن کردم، و گوشی تلفن

داخلی مسافرخانه را برداشتم و خواستم که کسی را به اتاق من بفرستند.

مستخدم جوان خوش صورتِ مؤدّبی آمد و سفارشِ شامی نه، سفارشِ عصرانه ای دادم و از چمدان کوچکم کتاب دن کیشوت را در آوردم و نشستم و برای دور نگهداشتنِ یاد اسارتگاه و آسوده ماندن از نگرانیِ آینده نزدیک و دور، به تورق آن مشغول شدم.

عصرانه که آمد، برخاستم و کتاب را توی چمدانم گذاشتم و چشمم افتاد به خنجر. چیزهای توی چمدان را پس و پیش و زیر و رو کردم که هفت تیر و آن شیشه کوچک زهر مایع را هم بینم و مطمئن بشوم که هر سه آلت قتل و کاغذی را که نشانی خانه هژبر را با خطّ خوش روی آن نوشته بودند، برای ارائه به دادگاه با خود دارم.

بعد نشستم سر میز و با اشتهایی که کیفیتش برایم تازگی داشت، عصرانه مفصلی را که برای من در حکم شام بود، خوردم و باز کتاب دن کیشوت را برداشتم و رفتم روی تختخواب. تصمیم گرفته بودم و با خودم عهد کرده بودم و کوشیده بودم که تا فردا صبح، یک ساعتی بعد از شروع وقت اداری، که در دادسرا، وارد دفتر دادستان خواهم شد، بین خاطره های بد و خوب دوره اسارتم و ذهن بیدار و هشیار و فعّالم دیوار بکشم. چهار تا بالش سر تختخواب را روی هم گذاشتم و در حالت نیم خیز به آنها تکیه دادم و به خواندن فصل سی و نهم از دفتر اول

کتاب، که پیش از خوردنِ عصرانه چند صفحه ای از آن را خوانده بودم، مشغول شدم:

«... در این اسپانیای ما یک ضرب المثل هست که به نظر من خیلی حقیقت دارد، مثل همه ضرب المثلها که گفته های حکیمانه ای است مختصر، حاصل تجربه های واقعی در دوره ای طولانی، و ضرب المثل مورد نظر من می گوید: «یا کلیسا، یا دریا، یا دربار شاه» که توضیحش به زبان ساده این می شود که کسی که بخواهد پیشرفت بکند و ثروتمند بشود، یا باید برود تو حرفه روحانیت در کلیسا، یا راه دریا را در پیش بگیرد و به تجارت پردازد، یا به خدمت پادشاه دربیاید و درباری بشود...»

این فصل از دن کیشوت را بارها خوانده بودم. آن را مردی روایت می کند که به اسارت ترکهای مسلمان در می آید و پس از ماجراهای بسیار تلخ و تاریک، سرانجام به آزادی می رسد و زندگی اش با عشق زنی فداکار روالی شیرین و روشن به خود می گیرد. ضرب المثل را پدر این مرد که غیر از او دو پسر دیگر هم دارد، در نوجوانی آنها به رسم وصیت برایشان تعریف می کند و از آنها می خواهد که آرزوی او را برآورده کنند، به این معنی که یکیشان به سلک روحانیت در آید و کلیسایی شود، یکیشان تجارت پیشه کند، و سومی خود را به دربار پادشاه وابسته کند.

خواندن این فصل طولانی از دن کیشوت مرا نسبت به عهدی که با خود کرده بودم، وفادار نگهداشت و وقتی که به پایان رسید، مدتی از نیمه شب گذشته بود و در جایی از روایت که پدر راوی این ضرب المثل را برای سه فرزندش بازگو می کند، آن حکایت سعدی به یاد آمد که در کتاب «گلستان» به این صورت آمده است:

«دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که: «چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟» گفت: «تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفته اند: نان خود خوردن و نشستن، به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن.» و تا خواب خودش بیخبر بیاید و مرا غفلتاً در رباید، حکایتهای دیگری از گلستان را به یاد آوردم.

با مدرک و آلت‌های جرم و خاطره همهٔ تبهکاریهای دار و دستهٔ شنل پوش و ریش بزی وارد دادسرا شدم و یکراست در اتاق دادستان را باز کردم و رفتم تو و خودم را نفس بریده و هراسان و پریشان و آشفته نشان دادم و گفتم: «جناب دادستان، عارضم، شاکی ام، متواری ام، جانم در خطر است، به دادم برسید!» اینها را گفتم و هفت تیر و خنجر و شیشهٔ کوچک زهر مایع و کاغذ نشانی خانهٔ هژبر را روی میزش گذاشتم و مهلتش ندادم که مستخدم را صدا کند و بگوید: «این آقا را ببر، دفتر دادسرا را نشانش بده!» و گفتم: «مرا ببخشید که شکایتم را به دادسرا نبرده ام. توطئهٔ قتل در کار است. اجازه بدهید که جناب عالی را که بالاترین پناه دادخواهان هستید، در جریان بگذارم، تا خدا از شما خشنود باشد، شما از خودتان خرسند باشید و من رهین عنایت و عفو و بزرگواری شما باشم.»

آقای دادستان در حالی که بهت زده به من نگاه می کرد، به خنده افتاد و گفت: «به حق چیزهای ندیده و نشنیده! بیا، بگیر بنشین، و بگو آنچه داری و می خواهی بگویی!»

و من نشستم و ماجراها را از اوّلش که کشاندن من به اسارتگاه بود

تا آخرش، یعنی فرار از پیش فرشته مسخ شده و به صورت عفریته جادو در آمده، به عنوان عرض حال و شکایت، برای جناب دادستان روایت کردم.

و جناب دادستان دستمالی از جیبش در آورد و خوب توی آن فین کرد، و بعد یک دانه سیگار از توی جعبه خاتم روی میزش برداشت و آن را با فندک نقره ای گنده اش روشن کرد و سه تا پوک به آن زد و آن را توی زیر سیگاری صدفی اش گذاشت که دود بکند و عقب نشست و دستمال به دست، تازه شروع کرد به قاه قاه خندیدن، آن هم چه خنده ای که تمام بدنش را به زلزله انداخت و اسباب روی میزش را به رقص و آواز درآورد. خنده اش که تمام شد، گفت:

«خوب گوشهات را باز کن، جوان عزیز، این مملکت شهر هرت نیست. حساب و کتاب و قانونی دارد. چه طور ممکن است که ماهها و شاید سالها دیوانه های جنایتکاری باشند که مرتکب این همه جرم و جنایت شده باشند و نا حالا هیچکس از آنها با خبر و عارض و شاکی نشده باشد. من نمی گویم که شما همه اینها را دروغ بافی کرده ای، نه، دادستان هستم و به کسی تهمت نمی زنم، ولی شما جوان هستی، این طور که از حرفهات بر می آید، مجرد هستی، اهل فکر و کتاب هستی، حساس هستی، تحت هزار جور فشار هستی، دچار افسردگی شده ای و خلاصه

<۱۲۴>

به ورطه توهّمات و مالیخولیا افتاده ای و احتیاج به استراحت داری.»

می خواستم فریاد بزنم و بگویم: «مالیخولیا جناب عالی داری که خنده کردنت هم تشریفات دارد. اما ترسیدم که آن مقام عالی با من لج بشود و عوض اینکه دردی از من دوا بکند، قوزی روی قوزم بگذارد. گفتم: «جناب دادستان، من به هیچ جور خرافه و سحر و جادو جمبلی اعتقاد ندارم. خیلی دلواپس صفوره سمندر، آن دختر زیبای مهربان هم هستم. در همان موقعی که به من چشمبند زدند، او را تهدید کرده بودند که اگر چشمبندم را باز کند، مرا یا خودش را می کشند، ولی ضمناً محض احتیاط سر و صورت او را گریم کرده بودند و به شکل یک عفریه جادو درآورده بودند که در من نسبت به او نفرت ایجاد کنند. می ترسم که جان او هم در خطر باشد. حالا به فرض اینکه من همه این ماجراها را توهم کرده باشم، نمی خواهید یکی را بفرستید به این نشانی، به خانه هژبر سمندر، خبرش کند که جانش در خطر است. اینها انتظار داشتند که من با صفوره رفته باشم و او را، به اقتضای موقعیت، با هفت تیر، یا خنجر، یا زهر کشته باشم. به داد من نمی رسید، به داد صفوره بدبخت نمی رسید، به داد آن بیچاره هژبر هم نمی خواهید برسید؟»

جناب دادستان به جای خنده، لبخند قمیش آلود پر نمکی زد و گفت: «باز هم می گویم، جوان، که ممکن است همه اش ناشی از خستگی زیاد و خرد شدگی اعصاب باشد. یک چیزی به یادم آمد،

تعریف کنم، بخندی. چند وقت پیش، شاید از خستگی توأم با فشار عصبی از کار دادستانی، خواب دیدم که زنم با کارد تیز آشپزخانه بالای سرم ایستاده است، می خواهد مرا بکشد. دادم در آمد، چشمهایم را باز کردم، دیدم آن طرف من، روی تختخوابش خوابیده و خُر و پُفش بلند است. خنده ام گرفت. آن قدر بلند خندیدم که از خنده ام بیدار شد و گفت: چی شده است، مرتضی؟ گفتم: هیچ چی. خواب مسخره ای دیدم، توی خواب خنده ام گرفت. اصرار کرد که خوابم را برایش تعریف کنم. من هم دروغکی گفتم: خواب دیدم که جلو آینه قدی ایستاده ام، می بینم تبدیل به یک موش شده ام، اما موشی به هیکل یک گاو میش. او هم به خنده افتاد و گرفتیم خوابیدیم. خستگی اعصاب گاهی آدم را در طول روز هم دچار کابوس می کند!»

این را که گفت، سرش را یک بار از سمت راست به عقب برگرداند، یک بار از سمت چپ، و بعد با همان لبخند قمیش آلودش به من نگاه کرد. دیدم در پشت سرش، در سمت راستش ریش بزی ایستاده است و در سمت چپش شل پوش، و هر دو شان با همان لبخند جناب دادستان برای من شکلک در می آورند. فریادم بلند شد، گفتم: «آقای دادستان، خودتان را به کوچه علی چپ نزدیک. همین الان به پشت سرتان نگاه کردید و دیدید که ریش بزی و شل پوش از پشت پرده درآمده اند و در دو طرف شما ایستاده اند. پس شما هم با آنها همپا و همدست

هستید، جناب دادستان!»

در این موقع جناب دادستان خم شد روی میزش و دکمه ای را فشار داد و در یک چشم به هم زدن دوتا مأمور پلیس آمدند توی اتاق و مثل اینکه از پیش خبر شده باشند و دستور لازم به آنها داده شده باشد، به دستهای من دستبند زدند و در دهانم را با نوار چسب مخصوص بستند و از اتاق بیرونم کشاندند.

حالا ریش بزی در پهلوی مأمور پلیس سمت راست من، و شنل پوش در پهلوی مأمور پلیس سمت چپم قدم بر می داشتند و ضمناً بدون توجه به مأموران ساکت و کویِ پلیس، با هم حرف می زدند. شنیدم که شنل پوش گفت: «صفوره اولش ناراحت خواهد شد، ولی عادت خواهد کرد.» و ریش بزی گفت: «وجود هژبر سمندر تسکینش خواهد داد.»

چه کار می توانستم بکنم؟ حتی از نگاه کردن به آنها هم خود داری کردم. از در اصلی دادسرا که بیرون رفتیم، یک آمبولانس آنجا منتظر ما بود. مأمورهای پلیس دستبند فلزی را از دستهای من باز کردند و مرا تحویل مأمورهای درشت هیکل تر آمبولانس دادند و آنها نوار چسب را از روی دهنم برداشتند و به من روپوشِ کت بندِ مخصوص دیوانه های خطرناک پوشاندند و راه افتادند به طرف، لابد، تیمارستان.

باد خنک اوایل پاییز برگهای تک و توک زردی را که بر شاخه های بعضی از درختها پیدا شده بود، می کند و آنها را مثل گنجشکهای زخم خورده در هوا رها می کرد. نزدیک در ورودی ساختمان تیمارستان، در کنار دیوار راهرو، مردی میانه سال، از کمر به بالا برهنه، روی زمین نشسته بود و موهای بلند سیاه و سفیدش را که بر شانه هایش ریخته بود، شانه می زد و گاهی هم خنده کوتاهی می کرد که معلوم نبود این خنده برای خودش بود یا در یک گفت و گوی درونی با یک هم نشین خیالی. سرش را بلند نکرد که به من و دو پرستاری که مرا می بردند تا در جایی، به کسی، تحویل بدهند، نگاهی بکند. لابد الآن تختش را خالی دیده بودند، و داشتند دنبالش می گشتند.

طول راهرو دراز را طی کردیم و رسیدیم به پلکان طبقه دوم. به دیوار پلکان تابلو کوچکی نصب شده بود که رویش نوشته بودند: «بخش اختلال حواس». از پرستارهای همراهم پرسیدم: «این تیمارستان چند تا بخش دارد؟» یکیشان گفت: «دو تا بخش، یکی همین است که مخصوص بیمارهایی مثل شماست. یکی هم در طبقه همکف است که مخصوص دیوانه هاست، به ش می گویند: بخش اختلال روانی.»

با خوشحالی گفتم: «پس من حواسم اختلال دارد، نه روانم!» و پرستار دوّم گفت: «و جای شکرش باقی است!» و هر دو پقی خندیدند و من هم به خنده افتادم.

در وسط راهرو طبقه بالا پیچیدیم توی یک راهرو باریکتر و چند قدمی که جلو رفتیم، پرستارها جلو در یک اتاق، که روی شیشه شجری ماتش نوشته شده بود «اتاق شماره سیزده»، ایستادند و در را باز کردند و به من گفتند: «بروید تو. این اتاق شماست!» و باز دو تایی پقی زدند زیر خنده. من با لحنی جدی به آنها گفتم: «اگر خنده تان به نحسی شماره سیزده است، من سیزده برایم سعد بوده است و نحوست نداشته است. متولد ۱۳ مرداد ۱۳۱۳ هستم!» و حالا هر سه مان زدیم زیر خنده.

با احتیاط دستگیره در را گرفتم و با یک حرکت تند آن را پیچاندم. توی این اتاق سه تا تختخواب بود. روی اوّلی مردی میانه سال، پشت وا داده به بالش، پا دراز کرده، داشت کتاب می خواند. تختخواب دوّم خالی بود. روی تختخواب سوّم جوانی نشسته بود، زانوهایش را در بغل گرفته بود و ساکت و بیحرکت، نگاهش را به پنجره مقابل دوخته بود. معلوم بود که تختخواب وسطی که خالی بود، به من تعلق گرفته است.

همینکه با چمدان کوچکم وارد اتاق شدم، مرد میانه سال کتابش را، بدون اینکه ببندد، دمرو، روی تخت گذاشت و لبخندی زد و گفت:

«سلام، آقای کاظم سمندر، کجا بودی؟ ما الآن در حدود یک هفته است که منتظر تو بوده ایم!»

گفتم: «شما از کجا اسم مرا می دانی؟»

گفت: «سواد داری، برو جلو، بخوان. اسمت را نوشته اند، زده اند بالای تختخوابت. اسم من هم بالا سر تختخوابم هست، ولی اسم کوچکم را که داوود است با دو تا «واو»، با یک «واو» نوشته اند که غلط است. اسم خانوادگیم هم «پژمان» است که اینها اصلاً معنی اش را نمی دانند و پیش خودشان لابد می گویند: چه اسم خوش آهنگ و قشنگی! پژرژرژ مان! بروند توی لغتنامه ببینند. پژمان یعنی «پشیمان»، بله، داوود پشیمان!

داوود این را که گفت، قاه قاه خندید، اما من نخندیدم که خیال نکند واقعاً نام خانوادگیش خنده دار است. بعد از آنکه گتم را توی اشکاف باریک کنار تختخوابم آویزان کردم و کلاه شاپوی ماهوتیم را گذاشتم سر اشکاف و چمدان کوچکم را بغل اشکاف، رفتم نشستم لب تختخواب، رو به آقای داوود پژمان و گفتم:

«آقا داوود عزیز، راستش را بخواهی ما آدمها اسم خانوادگی همه مان آل پشیمان است. فقط برای اینکه با همدیگر اشتباهمان نکنند، یا وقتی صدامان می زنند، تا آنجایی که گوشمان می شنود، صدها و هزارها نفرمان یکصدا نگوئیم بع ع ع ع ع له، اسمهای خانوادگی مختلف روی

خودمان گذاشته ایم، و گرنه ...»

داوود که دید من مکث کرده ام، گفت: «وگر نه چی، آقای

کاظم آل پشیمان؟»

گفتم: «توی بهشت که بودیم، آدم بودیم، بی آل بودیم، بی قال

بودیم، آمدیم بیرون، آل دار شدیم، قال دار شدیم، پژمان شدیم، خدا را

هم پژمان کردیم!» و بعد صدایم را آوردم پایین و گفتم: «خوب، شوخی

به کنار، آفا داوود، این همسایه جوان ما چرا یک کلمه حرف نمی زند؟

تو که باش لابد مدتی همسایه بوده ای، هیچ بات حرف زده است؟ باش

حرف زده ای؟ کر و لال که نیست؟»

گفت: «نه، کم حرف است. به زور هم ازش نمی شود حرف

کشید. شب می رود، صبح می شود، روز می آید، روز می رود، شب

می شود، شاید دو سه کلمه حرف بزند، شاید هم نزند. داشتم دق

می کردم. از وقتی که آمدند، اسم تو را بالا سر تختخوابت زدند به دیوار،

شروع کردم با آقای کاظم سمندر به گفت و گو کردن. تو نباید یادت

باشد، چون صدایم را نمی شنیدی، اما من یادم هست که چیه برایت

تعریف می کردم.»

با وجود اینکه دلم می گفت: «آدم صادقی است. به ش بی اعتماد

نباش.» عقلم می گفت: «از توطئه چیه غافل نباش. از کجا معلوم که مأمور

<۱۳۱>

آنها نباشد و از پیش نفرستاده باشندش آنجا. به نظر نمی آید که اختلال حواس داشته باشد. برعکس حواسش خیلی هم جمع است، و خیلی هم آدم با هوشی است.»

به تحریک عقم ازش پرسیدم: «آقا داوود، راستی، شما را چند وقت است آورده اند اینجا؟»

گفت: «از وقتی که آفتاب زد!»

یکدفعه حال و هوای حرف زدنش عوض شد. به شک افتادم. ناچار من هم حال و هوای حرف زدند را با مال او هماهنگ کردم و گفتم: «آفتاب کی زد؟»

گفت: «نیمه شب.»

گفتم: «کدام نیمه شب؟»

گفت: «نیمه شب وحشت.»

گفتم: «وحشت از چی؟»

گفت: «وحشت از زندگی!»

گفتم: «پس معلوم می شود شما باید خیلی وقت پیش به اینجا آمده

باشی، بله؟

گفت: «بله، درست فهمیده ای. از همان وقتی که متوجه شدم که همه با خودشان حرف می زنند. ولی من می خواستم یکی را پیدا کنم که با من حرف بزند.»

گفتم: «فکر می کنی از این بابت من به درد بخورم؟»

گفت: «اگر هر دومان بیرون از اینجا بودیم، شاید به درد همدیگر می خوردیم، ولی تو را یا اشتباهی به اینجا آورده اند، یا زورکی! اینجایی نیستی. من فعلاً اینجایی ام، ولی می توانم راهنمایت کنم، از اینجا فرار کنی. پیش از تو هم یک نفر دیگر را که استحقاق فرار داشت، راهنماییش کردم، رفت و موفق شد، چون اگر موفق نشده بود، برش می گرداندند اینجا، در طبقه همکف نگهش می داشتند و خبرش به من می رسید.»

گفتم: «به هر حال، موفق هم که نشوم، به امتحانش می ارزدم.» رفتم از جیب گتم خودنویس و از توی چمدانم دفترچه یادداشت را آوردم و از داوود پژمان خواستم قدم به قدم برنامه فرار را برایم دیکته کند، بنویسم تا قدم اشتباه برندارم.

این کار که به انجام رسید، تا شب وقت داشتم که بروم روی تختخوابم دراز بکشم و خودم را به چیزی مشغول کنم. موقعیت برای خواندن فصل دیگری از دن کیشوت مناسب نبود. حواس جمع می خواست و من نداشتم. داوود پژمان حالا، بعد از دیکته کردن راهنمای

فرار، داشت لابد از بی حوصلگی، با انگشتهایش بازی می کرد، در صورتی که می توانست کتابش را بخواند. به او گفتم: «آقا داوود، می شود خواهش کنم کتابت را برداری، بخوانی، من گوش کنم؟»

داوود مثل اینکه منتظر همچین پیشنهادی باشد، با خوشحالی گفت: «البته، من برای خودم می خوانم، تو هم گوش بده.» کتابش را که نبسته، دمر و روی تخت گذاشته بود، برداشت و شروع کرد به خواندن، اما بی صدا می خواند. از یادش رفته بود که گفته است برای خودش می خواند، من هم گوش می دهم. نخواستم از حال و هوایی که داشت، بیرونش بکشم و پریشانش بکنم.

از جوان کم حرف، یا بهتر است بگوییم جوان بیحرف، روی ندیده بودم که بخوام باش همصحب بشوم. اسمش را در بالا سر تختخوابش خوانده بودم: «محمد علی فایتونچی». کلمه «فایتونچی» برایم آشنا بود، ولی هرگز نشنیده بودم که کسی نام خانوادگی «فایتونچی» باشد. فایتون به ترکی یعنی درشکه، و فایتونچی یعنی درشکه چی. بیچّه هفت هشت ساله که بودم، از مادرم قصّه ای جنایی شنیده بودم که چیز درستی ازش به یادم نمانده است. فکر می کنم داستان زن جوانی بود که ربوده می شود و او را سوار درشکه ای می کنند که اسبهای سیاه داشته است. این جنایت حتماً در یک جامعه ترک آذری اتفاق افتاده بوده است، چون مصراع اول تصنیفی که در داستان از زبان آن زن بیچاره، در

التماسِ او به درشکه چی، خوانده می شد، ترکی بود، به این صورت: «فایتونچی، فایتونین آتلی قره»، که فارسیش می شود: «ای درشکه چی ای که اسبهای درشکه ات سیاه هستند». با یادآوری داستان جنایی «فایتونچی» تا نیمه شب مشغول یادآوری روزگار کودکی و دنیای شناخت ناپذیر مادر شدم.

دفترچه یادداشت را باز کردم و راهنمای فرار از تیمارستان را که داوود پژمان دیکته کرده بود، قدم به قدم، بدون اشتباه و خطا به اجراء درآوردم، از این قرار: «تا نزدیک نیمه شب بیداری، اما روی تختخواب دراز کشیده ای و خودت را به خواب زده ای. البته قبلاً هرچه اینجا داشته ای، توی چمدانت جا داده ای و درش را بسته ای و آن را کنار تخت آماده گذاشته ای. کُت و کلاهت هم روی چمدانت آماده است. پنج دقیقه ای پیش از نیمه شب، پرستاری که چهار بعد از ظهر می آید تا ساعت دوازده شب، نوبت کارش تمام می شود و پرستار بعدی می آید، برنامه کار را از او تحویل می گیرد. این پرستار که ساعت کارش از دوازده شب تا هشت صبح است، خیلی چرتی است. کنار تلفن، روی صندلی اش گوش به زنگ تلفن و زنگ بیمارها می نشیند و سرش را می گذارد روی میز، بغل تلفن، و می رود توی چرت خودش. کوچکترین صدایی که بلند شود، از جا می پرد و می گوید: «چی شد؟ کی بود؟ چی گفتی؟ آمدم! صبر کن، ببینم! بعله!» وقتی که «بعله» را گفت، تازه به هوش آمده است و فهمیده است که چه کار باید بکند. از آن پرستارهایی است که به درد بیمارهای اختلال روانی طبقه همکف می خورد. در اولین چرت این پرستار که ده دقیقه ای بعد از نیمه شب

شروع می شود، تو، آقای کاظم سمندر، کُت را پوشیده ای، کلاهت را به سرت گذاشته ای، چمدانت را به دست گرفته ای و پاورچین و بیصدا داری از پله ها می روی پایین. سر راحت به هر کس برخوردی، متین و موقر و خونسرد آهسته سلامی می کنی و رد می شوی تا می رسی به دربان دم در، که نگهبان هم هست. ممکن است پرسد کی هستی؟ تا این وقت شب اینجا چه کار می کردی؟ خیلی خونسرد به او می گویی یکی از دوستان نزدیک آقای داوود پژمان هستی. آمده بودی به دیدنش، و چون قصد سفر داری، تا این وقت پیشش مانده بودی. بعد هم به او شب به خیر و خدانگهدار می گویی و از در می روی بیرون و به پشت سرت هم نگاه نمی کنی.»

این قضیه واقعاً خونسرد بودن با خود رابه خونسردی زدن خیلی فرق می کند. وقتی که خونسرد به نگهبان دم در شب به خیر گفتم و از در تیمارستان پایم را بیرون گذاشتم، خونم از ترس اینکه لو بروم و توی درد سر بیفتم، به جوش آمده بود و هُرمش پیچیده بود توی مغزم و تپشهای قلبم را دو برابر کرده بود.

البته صد قدمی که از تیمارستان دور شدم، هوای خنک و نسبتاً پاک تر بعد از نیمه شب، نفسم را در ریه هایم تازه کرد و احساس آرامش به ذهنم برگشت. نمی دانستم در کجای شهر هستم و به کدام سمت در حرکتیم. در آن موقع شب تا کسی هم کمیاب بود. قدمهایم را کند کردم و

<۱۳۷>

از خودم پرسیدم به کجا بروم که از شر دارو دسته ریش بزی و شنل پوش در امان بمانم. فکر کردم که برای به دام انداختنم به اولین جایی که بروند، خانه خودم است و بهترین جایی که پیدا کردم را برایشان کمی دشوار خواهد کرد، مسافرخانه است. اما نمی دانم چرا ویرم گرفته بود که تن به خطر بدهم و اول سری به آپارتمانم بزنم، ولی خیلی کوتاه. می خواستم بعد از مدت‌ها در اسارتگاه به سر بردن، چند دقیقه ای در اتاقم که خاطره های گذران عادی روزها و شبهای زندگی مرا در خودش ثبت کرده بود، بنشینم و سری هم به قفسه کتابهایم بزنم و چند تا کتاب بردارم. گلدان کوچک شمعدانی جلو پنجره ام حتماً از بی آبی خشک شده بود و لابد روی همه چیز در دو اتاق و آشپزخانه ام یک لایه ضخیم گرد و غبار نشسته بود. دیدن چنین منظره ای برایم می توانست افسرده کننده باشد، با وجود این نتوانستم جلو ویرم را بگیرم و اولین تاکی خالی ای را که دیدم، برایش دست تکان دادم و سوار شدم.

از در همیشه باز ساختمان رفتم تو، سوار آسانسور شدم، شستی طبقه سوم را فشار دادم، رسیدم، کلید آپارتمانم را از جیب شلوارم درآوردم، ولی دیدم در آپارتمان قفل نیست. دستگیره را آهسته فشار دادم، در باز بود و صدای دو نفر را شنیدم، یک زن و یک مرد، که با هم توی سرسرا حرف می زدند. در را آهسته کشیدم جلو، چفت شد. آنوقت گوشم را چسباندم به سوراخ قفل در و با دقت استراق سمع کردم. صدای

مرد نه، ولی صدای زن برایم خیلی آشنا بود. انگار تازه وارد سرسرا شده بودند و هنوز توی اتاق نشیمن نرفته بودند. زن گفت: «هژبر، برویم توی اتاق بنشینیم، کاظم باید الان بیاید دیگه.» و هژبر گفت: «دارم تابلوهاش را تماشا می کنم. چه علاقه ای به پی یتر بروگل هلندی دارد.» برایم مسلم شد که همه، از جمله صفوره و هژبر سمندر، پیش از خودم از اینکه قصد خواهم کرد سری به آپارتمانم بزنم، خبر داشته اند، و خودم خبر نداشته ام. از خیر سرزدن به کلبه ام و کتابهایم گذشتم و همینکه خم شدم، چمدانم را به دست بگیرم، صفوره، در قالب زیبای خودش، در آپارتمان را باز کرد و چشمش افتاد به من و با خوشحالی داد زد: «هژبر! هژبر! کاظم هم آمد! گفتم که الان دیگه می آید.»

من چمدانم را برداشتم و منتظر آسانسور نشدم و خودم را رساندم به پلکان و شروع کردم دو پله یکی به پایین رفتن. از در ساختمان که رفتم بیرون، سرم را برگرداندم، دیدم جوان برومندی در چند قدم فاصله از من ایستاده است، و داد می زند: «کاظم آقا، کجا می روی؟ من هژبرم، با صفوره آمده ایم تو را ببینیم.»

من به بقیه حرفهایم گوش ندادم، چون دو پا داشتم، چهارتا هم قرض کرده بودم، تا به سرعت باد خودم را ناپدید کنم. کی بودند اینها؟ همه شان را می گویم! کی بودند؟ در باد خنک دو ساعتی بعد از نیمه شبی از شبهای اوایل پاییز، در پیاده رو تقریباً خالی از عابر خیابانی از خیابانهای

یک شهر بزرگ با چنان سرعتی می دویدم که مرا از خودم به تعجب انداخته بودم. به یاد نمی آوردم که در تمام سالهای عمرم در هیچ موقعیتی با چنین سرعتی دویده باشم.

ظاهراً هژبر سمندر صبر کرده بود تا صفوره سمندر که لابد با آسانسور پایین آمده بود، به او برسد و آنوقت دوتایی شروع کرده بودند به دنبال من دویدن و فریاد زدن. فاصله شان از من زیاد بود. وقتی که دیگر صدای آنها را نمی شنیدم و به پشت سرم هم که نگاه کردم، اثری از آنها ندیدم، فکر کردم که حتماً خسته شده اند و رد مرا گم کرده اند، و از دویدن به دنبال من منصرف شده اند. حالا با خیال راحت از سرعت دویدنم کم کردم و حتی دو سه دقیقه ای ایستادم و چمدانم را بر زمین گذاشتم و خم شدم و دستهایم را به زانوهایم گرفتم و نفسهای عمیق کشیدم و قلبم را کمی آرام کردم، ولی باز از دویدن دست که نه، پا برداشتم، چون آنهایی که باید از شرشان فرار می کردم، شبکه بزرگی از توطئه گران بودند که راه هدفشان تا نیستی من، در جلوشان باز بود.

یکوقت همچنانکه با سرعت دوندگان دُو «ماراتن» می دویدم، با دقت به اطرافم نگاه کردم، و دیدم که از خیابان و مغازه و خانه دیگر خبری نیست و دنباله آخرین خیابانی که در آن دویده بودم به جاده ای به سمت بیرون از شهر متصل شده است. از دنیای دیوار و در و پنجره و آسمان تنگ و شکسته و بی افق رسته بودم، و نگاهم از ستاره ها عطر

<۱۴۰>

خوش پونه های وحشی را می شنید و نغمه شیرین سکوت که در سرتاسر سپهر موج می زد، گوشهای خسته از جنجالم را نوازش می کرد. آن همه راه دویده بودم، اما احساس خستگی نمی کردم. ساعتها هیچ چیز نخورده بودم، اما احساس گرسنگی نمی کردم.

از شهر به اندازه ای دور شده بودم که از سواد آن چیزی پیدا نبود، و به اولین نشانه های روستا که علفزار و جویباری روان و تکدرختهای پراکنده بود، نزدیک شده بودم. در پای درختی بلند، که حتماً در آفتاب تند تابستانهای بسیار سایه اش را به عشقها و بوسه ها و غمها و تنهاییها و خستگیهای بسیار کسان بخشیده بود، نشستم و شهری را که گلدان کوچک شمعدانی و کتابهای خوانده و نخوانده و گلیم ترکمنی و تابلوهای چاپی «پی یتر بروگل روستایی» مرا و قصه ها و آرزوهای برنیامده مادرم را بلعیده بود و هزارها لحظه از هزارها ساعت از روزهای زندگی ام را که هر یک از آنها ارزش ابدیتی از یک عالم ابدی داشت، در بگو مگوی فقر و ثروت حرام کرده بود، سرزنش کردم.

گفتم: «ای شهر، که پنجره هایت همیشه به روی من بسته بود و من فقط روشنایی مات و بی جان آنها را می دیدم و از درون پر غوغای اتاقهایت صدایی، حرفی، سلامی نمی شنیدم، از تو با بیزاری دور می شوم. دیگر در قفس یکی از آپارتمانهای تو به اسم «خانه من» نخواهم نشست و انتظار زنگ در را نخواهم کشید تا همنفسی بیاید و دمی با من بنشیند.

روح از داغ چرکین نفسهای بی صفای مُمدّ حیاتی زخمگین است.
حیات و زمین زیر دستِ چلاق و پای نقرسی تو، ای شهر، ارزانی
دل بستگان خام و خرفت و خودباخته تو باد!

باقیمانده شب را که متوجه گذشتنش نبودم، در پای آن درخت
بلند ماندم و درخت با کلمه هایی بی صدا، اما به زبانی آشنا، با من سخن
می گفت. هرگز سخنی با این همه محبتِ بی منت و بی توقع، و این همه
همنفسی با صفا، از همزبانهای سخنور نشنیده بودم. در آن حالت دیگر
فکر نمی کردم. احساس می کردم که احتیاج به فکر کردن ندارم و مثل
آن درخت همه چیز را می دانم. دیگر هیچ چیز برای من در پرده ابهام
نبود. دیگر هیچ چیز برای من صورتِ رمز و راز نداشت. پشتم به تنه
درخت چسبیده بود، اما احساس می کردم که در گلگشت ابرها قدم
می زنم، با ستاره های روز هم‌نفسم و پنجه در چشمه ماه فرو می کنم.

به تدریج سیاهی شب از افق مشرق پس نشست و کرانه آسمان
نقره رنگ شد، طلایی شد، شنگرفگون شد و خورشید تاریکی را با نفسی
گرم از سراسر آسمان زدود. به خورشید سلامی برادرانه کردم و از
درخت لحظه ای جدا شدم. اما خنکی زنده آن در تنم بود و دلم را به
وجد می آورد. هرگز به این اندازه احساس آزادی نکرده بودم. دستهایم
را به طرف خورشید دراز کردم و با صدایی که هم گوشه‌هایم و هم دلم

آن را می شنیدند، گفتم:

«ای برادر، مرا در پناه خود بگیر. مرا در چشمه پاک خودت شست و شو کن، آلوده ام، بسیار آلوده ام، بسیار خسته ام، از شهر آمده ام، از میان شهرزده های افسون شده گنج و هم آلوده از دست رفته مهمل اندیش موهوم خیال بی آرمان خود فریب دیگرآزار سنت باز تاریخ پرست آمده ام. بگذار به نام بدایت و نهایت وجود و معنی در صفای مقدس تو غسل کنم.»

و خورشید صبحگاهی پیشانی ام را نوازش کرد و سراپایم را شست و من از خود بیرون آمدم و پاک شدم. آنوقت به راه افتادم. چشمهایم فضای زیر آسمان را تا دورترین نقطه افق می دید. با همه چیز سخن می گفتم و از همه چیز سخن می شنیدم.

گنجشکها با من مزاح می کردند و کلاغها اسم مرا با صدای بلند به همدیگر می گفتند و عقابها مرا به بالا، به خیلی بالا، دعوت می کردند.

نزدیک چاشت به تنها قهوه خانه کوچک یک دهکده کوچک رسیدم. رفتم تو و سلام کردم و نشستم و صبحانه ای خواستم. چند لحظه بعد، ناگهان دستی از پشت روی شانه ام قرار گرفت. سرم را برگرداندم، دیدم مردی بلند بالا و باریک اندام با صورتی تراشیده، سیلی پر پشت، و

قبایلی نیلی بر تن، با موی سفید و کلاه نمدی سفید و عصایی ساده از
چوب خیزران، بالای سرم ایستاده است و چهره او را لبخندی آشنا و
مهربان روشن کرده است.

پایان

دی ماه ۱۳۴۵ - تهران

London – March 2020